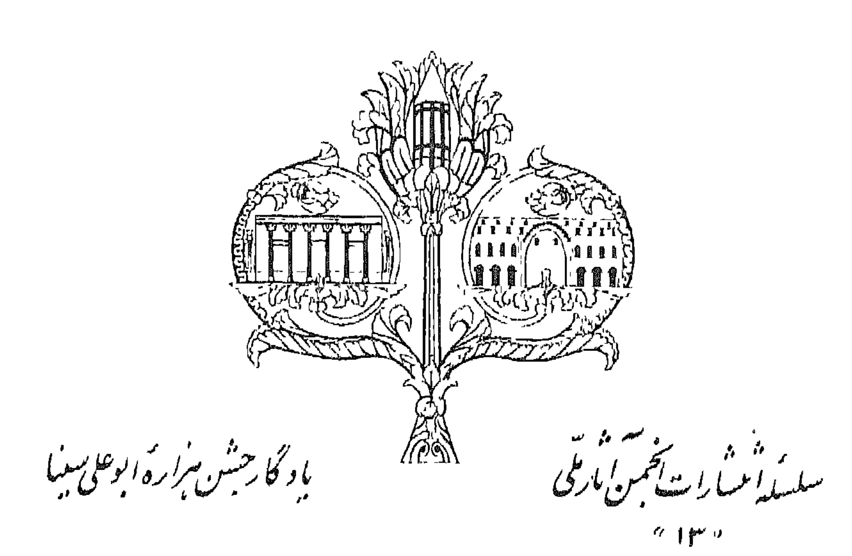


سلسلهٔ انتشارات انجمن آثار ملّی

«۱۳»

یادگار جشن هزارهٔ ابوعلی سینا

طبیعیّات

دانشنامهٔ علائی

تصنیف

شیخ رئیس ابوعلی سینا

با مقدّمه و حواشی و تصحیح

سیّد محمّد مشکوة

تهران ۱۳۳۱ شمسی ۱۳۷۱ قمری



تصویر بوعلی سیناکه انجمن آثار ملی آنرا پذیرفته است

بسمه تعالی و له الحمد

تقریباً سه سال پیش هیأت محترم انجمن آثار ملّی بر این شدند ـ که هزارهٔ میلاد حکیم شهیر ایرانی **شیخ رئیس ابوعلی سینا** را بسال ۱۳۷۱ قمری جشن بگیرند.

جشن گرفتن نوعی از تجلیل ـ و احترام است.

ابن سینا ـ نخست فیلسوف ـ و پزشک، و سپس ریاضی دان ـ و ادیب است.

فیلسوفان ـ و پزشکان، ـ که صرف نظر از ملّیّت ایشان، ـ خدمتگذار نوع مردم‌اند، نزد همه کس محترم‌اند. ـ البته **ابن سینا** ـ که گوی سبقت را از همکاران خویش ربوده، و در فلسفه ـ و پزشکی، ـ خدمات بزرگی انجام داده است، ـ نزد هر قوم ـ و هر ملت بهمان درجه ـ که با دانش ـ و تمدّن، آشنائی دارند، ـ شهرت و احترام دارد.

ابن سینا ازمادری ایرانی (ـ که ستاره نامیده میشد) پا بعرصهٔ زندگی گذارده، ـ و در دامن او پارسی آموخته ـ و بزبان مادری خود (یعنی: پارسی) سخن میگفته، ـ و نزد استادان ایرانی ازابوعبدالله الناتلی المازندرانی تا ابوسهل مسیحی جرجانی (منسوب بگرگان) وجز اینان دانش آموخته ـ وبدرجهٔ استادی مسلّم ـ ومعلّمی مطلق رسیده، و نزد پادشاهان ـ ووزیران ـ و امیران ایرانی: از خوارزمشاهیان ـ ووزیرشان ـ ابوالحسین سهیلی ـ و شمس الدولهٔ دیلمی ـ و پسر او سماءالدوله ـ و علاءالدولهٔ کاکو ـ و غیرهم

می‌زیسته وازحمایتشان برخورداربوده؛ وهم درایران بنشر- و افاضهٔدانش بفرزندان میهن خود - مانند بهمنیار آذربایجانی - و ابوعبید جوزجانی - و عمرخیام - وابن ابی‌صادق نیشابوری مشغول بوده - تا زندگانی‌خویش‌را بپایان رسانیده . - و در همین کشور در شهر همدان بخاك سپرده شده، - و ظاهراً در همهٔ عمر از مرز کشور ایران بیرون نرفته است .

و از قرائن بدست می آید که شیخ جزتازی و پارسی ، بزبانی دیگر آشنا نبوده است .

با وجود اینکه ابن سینا هم مانند دانشمندان ایرانی - معاصرخویش، بیشتربزبان تازی‌تألیف کرده است ، مع‌الوصف خواهش هم میهنان پارسی زبان‌خودراپذیرفته، وآنانرا نیزازمعلومات خویش بهره‌مند ساخته، وکتب ورسائلی چند بزبان پارسی پرداخته‌است -که اهمّ آنها دانشنامهٔ علائی است

دانشنامهٔ علائی با حذف بخش علوم ریاضی یکبار در هند چاپی مغلوط شده بود - که اکنون نایاب است ، و بار دیگر قسمتی از آن در طهران بچاپ رسیده بود - که ناقص است .

اما سایر تألیفات فارسی شیخ - اغلب چاپ نشده ، و نسخ خطّی آنها هم کم است .

فلهذا : برانجمن آثار ملّی - که همّت گماشته بودند بالاستحقاق جشن هزارهٔ ابن‌سینا را بپا کنند ، لازم می‌نمود - که نخست آثار فارسی وی‌را با دقت کامل، تصحیح - وچاپ - ونشر کنند ، - تاهموطنان شیخ که فارسی زبان و از دریافتن کتابهای عربی بی‌ نصیب‌اند - نیز از خوان دانش وی نصیبی ببرند ، ومقام ارجمند اورا بهتر بشناسند ، - تا ازصمیم دل درجشن

هزارهٔ دانشمندی که از مفاخر میهنشان ، و پیشوای فلاسفه ـ وپزشکان جهانست شرکت جویند .

پس بناچار آماده شدند ـ که ـ همهٔ تصانیف فارسی شیخ را بچاپ برسانند ـ و در دسترس همگان بگذارند .

و طبع ـ و نشر نسخهٔ کامل دانشنامهٔ علائی ، ـ که پس از کتاب الشفاء مهمترین تصانیف فلسفی شیخ است ، ومانند کتاب مزبوردورهٔ کامل حکمت نظری را دربردارد ، بیش ازهمه نظر انجمن را بخود جلب کرد . و گرچه این ضعیف را قدر ـ وپایهٔ این کار نبود ، ولی حسن ظن اعضاء محترم هیأت مدیرهٔ انجمن سبب شد ـ که مرا بساختن این کار مهم نامزد فرمودند ، و چون نظر انجمن را دانشمند عالی قدر جناب آقای علی اصغر حکمت استاد محترم دانشگاه ـ و رئیس هیأت مدیرهٔ انجمن آثار ملّی که همواره در کار های علمی تشویق و ترغیب فرموده اند باین بنده اعلام فرمودند ، جز امتثال چاره نداشتم ، و انجام مهم بعهدهٔ این بنده قرار گرفت . امید است چنانچه سهو ـ وخطا ، یاغفلت ـ ولغزشی دست داده است اهل دانش و ادب آنرا اصلاح فرمایند که : اَلْاِنْسانُ مَحَلُّ السَّهْوِ وَ النِّسْیانِ . وَ ما تَوْفیقی اِلّا بِاللّٰهِ ـ فَعَلَی اللّٰهِ نَتَوَکَّلُ وَبِهِ نَسْتَعینُ . پس گوئیم :

با وجود اینکه کتاب دانشنامهٔ علائی از نظر کمیّت ـ و حجم بتالیف دیگر همین مؤلف موسوم بکتاب النجاة نزدیك ـ واندکی ازآن بزرگتر است ، مع الوصف کتاب مزبور در زبان فارسی همان مقام را دارد ـ که کتاب الشفاء تالیف همو درزبان عربی دارا است(۱) ولی با این فرق که اینجا

۱ ـ و لهذا شاگرد مصنف در آغاز علم هندسه از همین کتاب : دانشنامهٔ علائی را ببزرگی وصف کرده است .

مصنّف علوم را طبق سلیقهٔ خود بروش شرقی ترتیب داده - و الهیات را بر طبیعیات مقدم داشته است (۱)

---

۱ - ارسطو درطریقهٔ تعلیم خود متدرجاً از محسوس رو بمعقول می رود، و از مادی و علم طبیعی دروس خود را آغاز میکند، وسپس بتعلیمیات (یعنی: علوم ریاضی) می پردازد، و پس از فراغ از آن وارد علم الهی میشود و - طبیعیاترا علم اسفل مینامد، وریاضیاترا علم اوسط، - والهی را علم اعلی مصنف نیز همین طریقه راجز در کتاب حاضردر تصنیفات جامع خود: مانند شفا - ونجاة - و غیراین دو رعایت کرده - وفلاسفهٔ دیگر نیز مانند بهمنیاردر کتاب التحصیل - وشاگرد اوابو العباس لوکری در کتاب بیان الحق بضمان الصدق - و سایر فلاسفه که پس از شیخ می زیسته اند مانندابوالبرکات بغدادی در کتاب المعتبر - وامام فخر رازی درالمباحث المشرقیه - و غیرهم همان طریقهٔ ارسطو را در ترتیب علوم پیروی کرده اند

و از اینجا معلوم میشود - که طریقهٔ صدرالدین شیرازی - وشاگردان - و پیروان فلسفهٔ وی - مانند ملامحسن فیض، و حاج ملاهادی سبزواری - که در تألیفات خود - فلسفهٔ اولی و الهیات بمعنی اعم را مقدم میدارند، و از آن پس بالهیات اخص می پردازند، و پس از این علوم طبیعی را می آورند، سابقه دارد، ونخستین کتابی که این طریقهٔ تعلیم را پیش گرفته - کتاب حاضر است .

وجه ترجیح طریقهٔ ارسطو آنست - که: انسان نخست محسوساترا می یابد - و با آنها انس می گیرد، و سپس بمتخیلات - که از ماده مجرد، ولی دارای مقداراند، و پس از آن متدرجاً بمعقولات پی می برد .

اما سبب ترجیح طریقهٔ شرقی - که ظاهراً تألیف اسبق آن دردورهٔ اسلامی کتاب حاضر است اینست - که مفاهیم هرچند تمامتر - و فراگیرنده تر باشد - ودامنهٔ شمول آنها بیشتر - عقل آنهارا زودتر - وآسانتر می یابد، فلهذااست - که کودك هم مفهوم - و معنی هستی - و نیستی را ابتداء می یابد، - و اگر تعریفی (مانند: ثابت العین - یا چیزی که بتوان از آن خبر داد) برای آن در کتابهای فلسفی یاد شده - تعریف حقیقی نیست، چه این معانی ابتداء - و بی مقدمه بذهن درمی آیند، و این تعریفهاتنها

بقیه حاشیه در صفحه بعد

پس چنانکه دانشنامهٔ علائی - پس از کتاب‌الشفاء مهمترین - و بزرگترین کتابهائی است که از اثر خامهٔ شیخ بدست مانده، هم یکی از چند کتاب انگشت شمار است - که در قرن چهارم تا اوائل قرن پنجم بزبان شیوای پارسی تألیف شده - وباقیمانده است. ومطلقاً در زبان پارسی قدیمترین کتابی است - که اقسام فلسفهٔ نظری را در بردارد، و اکنون هم جز کتاب درّة‌التاج قطب‌الدین شیرازی (متوفی بسال ۷۱۰) که بروش فلسفهٔ اشراق نگاشته شده، کتابی چنین جامع بدست نیست.

و اگر کتابهائی مانند نفائس‌الفنون، - و جامع‌العلوم، - (یاستینی) امام‌فخر رازی، ومطلع‌العلوم - ونظائر انها موجود است، - که مؤلفین آنها خواسته‌اند - از هر رشته علم نمونهٔ درآن بیاورند، بهمین سبب آن کتابها درسی نیست - و دورهٔ کامل فلسفه را ندارد.

همچنانکه نظیر دانشنامه ازهمین مؤلف یعنی کتاب‌الشفاء - و کتاب‌النجاة نیز درزبان تازی بی‌مانند است، ومفاتیح‌العلوم خوارزمی، و شمس‌العلوم

بقیه حاشیه از صفحه قبل

برای اینست - که معنی آنرا در ذهن ما ازمعنیهای دیگر - تمیز دهد - و جدا کند، - و معانی جهات و مواد سه گانه (وجوب - وامکان - وامتناع) را بی مقدمه میدانیم، - و مثلا کودك تمیز می دهد - که: جنبش برای زید ممکن است - و روانیست که عدد چهار طاق باشد، وواجب است - که عدد مذکور جفت باشد. بهمین سبب در کتابهائی که برطریقهٔ ارسطو نوشته شده نیزمباحث سمع الکیان را (یعنی نخستین مطالبی که در علم طبیعی بگوش دانشجو میخورد) که عبارت از گفتگو در احکامی است - که همهٔ اجسام را فرا میگیرد، پیش ازسایرمباحث‌می‌آورند، چنانکه نخست بحث‌میکنند از اینکه هر جسمی متناهی است، یا هر جسمی شکل دارد، و اجسام مکان دارند، سپس باحکام خاصهٔ اجسام می پردازند.

واللغه تألیف نشوان بن سعیدالحمیری از تألیفات پیشینیان، یادائرةالمعارفهائی کـه اخیراً تألیف ـ و نشر شده است همانند نفائس‌الفنون‌اند ، نه از قبیل کتاب‌الشفاء .

وبا وصف اینکه بخش طبیعی کتاب ما نحن فیه مختصر است بازاقوال وآراء گوناگون را در آن آورده[1] ودربرخی جاها بابتکارها ـونظریات خویش ـ اشاره کرده است[2] ، ـ وگاهی ضمن استدلال بر مطالب بدون آنکه‌رأی‌مخالف راصریحاً آورده باشد ، ردّ کرده‌است[3] . و لهذادانشنامهٔ علائی نخستین ـ و مهمترین کتابی است که در هر باب فلسفه می توان اصطلاحات علمی را در زبان پارسی از روی آن جستجو ـ و پیدا کرد .

کار ـ مقابله ـ وتصحیح کتابهای علمی با طول مدت (که اکنون هزارهٔ مؤلّف آنست) ، و با بی سوادی کاتبان ـ و ناسخان ، ـ و بـا اینکه اغلب کسانی که کتابرا می‌نویسند ـ یـا می‌خوانند، عمداً بسلیقهٔ خود در آن تصرف می کنند ، بسی دشوار است .

علی‌الخصوص که از کتاب دانشنامهٔ علائی نسخهٔ قدیمی ـ که معاصر ،

---

۱ ـ چنانکه در ص ۱۲ بقول معروف ثابت‌بن قرّه (ـ که بزرگ از هرنوع جسمی کوچك آن نوع را بخود می کشد) ـ که اکنون بنام جاذبهٔ عمومی ـ (واز گفتهٔ نیوتن) شهرت یافته اشاره کرده . و در ص ١٤ ـ ١٥ پس‌از یاد کردن خاصیتهای‌مکان چهار قول راجع بمکان ایراد ورد کرده‌وسپس گفتهٔ ؛ اشراقیان را (که مکانرابعد دانسته‌اند) باطل کرده . و در مواضع دیگر که در فهرست اشاره کرده‌ایم .

۲ ـ چنانکه در ص ۸ دربیان اینکه جنبش گرد در وضع است گوید ؛ این چیزی است از جمله آن چیزها که ماینجا آورده‌ایم ، و نظیر این در ص ٥١ .

۳ ـ چنانکه در ص ٥ حرکت جوهری را با استدلالی که ذکر کرده رد کرده است، و نظائر این مطالب در این کتاب فراوان است .

یا بعصر مصنف نزدیك باشد پیدا نشد ، وقدیمترین نسخهٔ که بدست آمده لااقل سیصد سال اززمان مؤلّف مؤخّر بوده . فلهذا تا درجهٔ امکان اختلاف نسخه‌ها ضبط شده، ودرمتن اسلوب کتابت نسخهٔ «ق» که اقدم واصحّ نسخ بود عیناً رعایت گردید ، ـ وهر کجا آن نسخه افتاده با زیادی داشت، یامسلماً مرجوح بود ، از نسخه های دیگر افزوده ـ و اصلاح شد ، و آنچه در نسخهٔ مزبور بوده هم آنجا در ذیل صفحه آوردیم .

نسخه هائی ـ که کتاب حاضر از روی آنها تصحیح ـ و اصلاح شده بدین قرار است :

۱ـ نسخهٔ « ق » که گرچه تاریخ تحریر ندارد ، ولی ظاهراً در قرن هشتم در ترکیّه کتابت شده، ونسخهٔ ـ که این نسخه‌راازروی آن نویسانیده‌اند تصحیح و مقابله شده بوده ، ـ و چون کاتب اهل علم نبوده ـ اختلاف نسخ وقراءتها را همه جا درمتن آورده؛ اندکی ازآخر « مجسطی = هیأت » و تمام قسمت « ارثما طیقی=حساب» و«موسیقی » ازآخرنسخه افتاده‌است

واین نسخه بادیب فاضل متتبّع جناب آقای عباس اقبال آشتیانی استاد محترم دانشگاه متعلق است ـ که با کمال سخاء ـ وفتوّت بی دریغ باین بنده مرحمت فرمودند ، و بدین مکرمت مرا درانجام این مهم یاری کردند ، و قرین تشکر ـ و امتنانم قرار دادند ، كَثَّرَ اللّٰهُ فِي الأَسَاتِيدِ مِثْلَهُ

۲ ـ نسخهٔ « م » که بخط نسخ ظاهراً درقرن نهم نوشته شده ، دارای سر لوح عالی ـ و مجدول بطلای اشرفی است ، تاریخ تحریر ندارد ، ولی کامل است ، و تمام اقسام ریاضی‌را نیزدارد، براسلوب کتابت قدماء نوشته شده، مثلا بجای « که » « کی » و دالهارا غالباً بشکل ذال نوشته‌اند ،

« چ » و « ژ » و « گ » فارسی با « ج » و « ز » و « ک » عربی بیک گونه نوشته و میان آنها فرق نگذارده‌اند.

این نسخه نیز تصحیح‌شده، و پس از نسخهٔ « ق » معتبرترین نسخه‌ها است، این نسخه متعلق بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی است - که اولیاء آن همواره از تسهیل در کار استفاده مضایقه ندارند.

۳ ــ نسخهٔ « ک » یعنی نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی ملک - و این نسخه نیز بخش رباضی‌را دارد، و نسخه‌ایست کامل خطّ نسخ مجدول بطلا - و تاریخ ندارد، و ظاهراً اصل منقول عنه این نسخه، و نسخهٔ مجلس از روی یک نسخه نوشته شده بوده - ازینرو اختلاف این دو نسخه کم است - و نسخهٔ مجلس مضبوط تر - و قدیمتر است.

٤ ــ نسخهٔ « ل » یعنی کتابخانهٔ ملّی فرهنگ، این نسخه با خطّی متوسط از روی اصلی نوشته شده که آن اصل در قرن هشتم کتابت شده بوده - و نسخهٔ کاملی است که تصحیح و مقابله شده - و در اعتبار نظیر نسخهٔ « ک » است.

۵ ــ نسخهٔ « ه » از کتب کتابخانهٔ عالم نبیل جلیل مرحوم میرزا محمد طاهر طبرسی تنکابنی که مجلس شورای ملّی همهٔ آن کتابخانه را پس از رحلت آن مرحوم توسط این‌ضعیف خریداری کرده و بکتابخانهٔ مجلس ضمیمه کردند.

این نسخه بخط نسخ نوشته شده - و با اینکه چندان نو نویس نیست (جز چند ورق آن که افتاده بوده) و مقابله - و تصحیح شده است ــ مغلوط است.

۶ ــ نسخهٔ « ط » وآن جزو کتب کتابخانه‌ایست که ازچاپی وخطی بیش ازسه هزار مجلد است ، وسیّد جلیل بزرگوارجناب آقای سید محمد صادق طباطبائی رفع‌الله قدره آنرا برایگان بکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی اهداء فرمودند - و این نسخه بیش از نسخهٔ « ه » غلط دارد .

۷ ــ نسخهٔ « آ » کـه بمرحوم فاضل دانشمند میرزا یدالله نظر پاك استاد دانشکدهٔ معقول متعلق بوده - و در حیات آن مرحوم این نسخه را عاریه گرفته بودم ، و نسخهٔ چاپ هند را بـا این نسخه مقابله کرده‌ام این نسخه نیز اندکی از دو نسخهٔ اخیر بهتر ، ولی‌مع‌الوصف مغلوط است .

۸ ــ نسخه « کب » یعنی نسخهٔ دوّم کتابخانهٔ ملّی ملک که آن نیز مقابله و تصحیح شده -و گاهی برخی حواشی برآن نوشته‌اند ، ودراعتبار نزدیك بنسخهٔ اخیر است .

۹ ــ نسخهٔ « د » یعنی چاپ هند - که این نیـز اصل منقول عنه آن ظاهراً نسخهٔ معتبری بوده ، ولی مغلوط چاپ شده است .

۱۰ ــ نسخهٔ «ن» متعلق بکتابخانهٔ دانشمند متتبّع آقای سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران - که چنانکه شیوهٔ مرضیّهٔ آن جناب است آنرا بی مضایقه باین بنده مرحمت فرمودند .

این نسخه بدرجهٔ مغلوط است- که‌گویا جزدانشنامه کتابی دیگر است، چه عـلاوه بر اینکه کاتب آن بی سواد بوده، وهنگام استنساخ غلطهای فراوانی پیدا شده ، کسی از اهل فضل در اصل منقول عنه آن دست برده وعبارات کتابرا بسلیقه ودلخواه خود - هر گونه خواسته تغییر داده ، برای نمونه در تمام طبیعی - و تمام منطق کتاب اختلاف این نسخه بانسخه های

دیگر حتی‌الامکان‌ضبط شد ، و چون ضبط همه اختلافات آن نسخه با نسخ دیگر سبب بتأخیر افتادن چاپ کتاب می‌شد ، و نفع آنهم چندان‌مهم نبود- که‌ارزش‌این کارراداشته باشد - گاهی‌ازضبط اختلافات بی‌فایده صرف‌نظر شد، و در موارد مفید - و هنگام اختلاف نسخ، مورد استفاده قرار گرفت.

بپایان رسید آنچه درمقدمهٔ بخش طبیعی کتاب لازم مینمود که‌ایراد شود . بتاریخ یکشنبه پنجم جمادی الاخری ۱۳۷۱ قمری مطابق یازدهم اسفند ماه ۱۳۳۰ هجری شمسی و کتب ذلک بیمناه‌الداثرةالعبد محمدالحسینی‌المشکوة .

بسم الله الرّحمن الرّحيم

رَبِّ زِدْنِی عِلْماً

اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ رَبِّ الْعالَمینَ وَالصَّلواةُ وَالسَّلامُ[1] عَلی نَبِیِّهِ مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّیِّبینَ الطّاهِرینَ[2].

آغاز علم زیرین[3] و علم طبیعی.

چون دانسته آمد[4] که هستی بجوهر و عرض منقسم شود، و عرض دو[5] گونه بود:

عرضی که شناختنش بپیوند[6] بود.

وعرضی[7] که شناختنش نه بپیوند[6] بود.

و شناخته آمد ـ که آن عرض که پیوند دارد ـ شاخ بود بر جوهر ـ و بر آن عرض ـ که پیوند ندارد.

وشناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد، یا کمّیّت بود، یا کیفیّت.

---

۱ ـ السلم ـ ن.

۲ ـ الطاهرین اجمعین ـ ه.

۳ ـ زیرین ـ آ ـ م ـ ق.

۴ ـ آید ـ آ.

۵ ـ هستی جوهر الخ ـ ن، ـ هستی بجوهرمنقسم بود ـ الخ د، ـ هستی بجوهروعرض منقسم شود و عرض بدو ـ ل.

۶ ـ پیوند ـ ه، ـ بهپیوند ـ ق، ـ بی: و عرضی تا بود ـ کب.

۷ ـ عرض ـ د.

و دانسته آمد کــه شناختن هستی و[1] گوهر وعرض مطلق، مر علم برین راست. وبتفصیل فرود آید بعلم حالهاء کمّیّت، وحالهاء[2] کیفیّت، آن که اندر[3] مادّت بوند، و بپوند، دارند ـ بحرکت و سکون.

و پیدا شد[4] که علم این چنین حالهاء ـ یاعلم طبیعی است، یاعلم ریاضی.

۵ وعلم طبیعی: علم آن حالها بود ـ که تصوّر ایشان بی مادّت نبود.

وعلم ریاضی: علم آن حالهابود، که هرچندکه[5] ازمادّت جدا نبوند[6]، اندر وجود، جدا بوند اندر وهم. پس تفصیل کردن[7] هستی ازعلم برین تااین علم فرودآرد[8]، وماسببی راآغازعلم طبیعی خواهیم کردن، که سخن پیوسته تر بود.[9] وآنچه ازعلم ریاضی[10] اندراین کتاب بخواهیم گفتن بآخر

۱۰ گوئیم، و بیکجا گوئیم[11] و هرچه از اصول[12] بادست مرعلم طبیعی را، و مرعلم[13] ریاضی را اندرعلم برین گفته آمد[14]، وچون علم طبیعی ببوند

۱ - بی : و - ن
۲ - حالات - ن .
۳ - بی . ر - ه .
٤ - پیداشتند - آ .
۵ - بی : که - ط - د - ن .
٦ - بی : جدا - د ، - جدا نبود - ط - ن .
۷ - تفصیل کردن علم - ه .
۸ - فرود آید - ط - د - ن .
۹ - پیوسته بود - ه .
۱۰ - ریاضیین - م .
۱۱ - بیکجای گوئیم - ط - د - ن ، - بیکجای گویم - ه .
۱۲ - وصول - د - ن .
۱۳ - طبیعی وعلم - ه .
۱٤ - دانسته آمد - آ خ ، - گفته اند - ن .

دار است با مادّت - وجنبش، وحال مادّت دانسته آمد، بحال[1] جنبش مانده است، و دانستن معنی طبیعت.

پیدا کردن حال جنبش و طبیعت

جنبش بحقیقت مرآنرا گویند – که اندرجای بود، ولیکن اکنون بنام معنی دیگر شده است[2]، - عام تر از جنبش جایگاهی[3]، - کـه هر حالی- و[4] بفعل بودنی – که چیزیرا بود، - که وی[5] بقوت چیزیاست، از جهت بقوّت بودن آن چیز، آنرا[6] جنبش خوانند، **وتفسیر این آنست:** که چیزی کـه بقوّت چیزی بود[7]، چنانکه جسمی که بقوّت سیاه بود یا[8] میان قوّت - وفعلش فعلی دیگر بود- که نخست وی بود، وبوی بآن فعل دیگر که از آن[9] قوّت است برسد، یانبود. – بلکه ازقوّت[10] بفعل شود[11] بیك دفعت.

---

۱ - حال - ه - ط - د - ن - ط.

۲ - شد است - ق - م - ه، - و معنی دیگر شده است - کب.

۳ - بجایگاهی - ه.

٤ - بی. و - ه - م.

٥ - بود دربن -، ه - بود کروی (ظ: کزوی) - ن

٦ - چیز که - ه.

۷ - چیز بود - ه.

۸ - یا در - ط - د - ن، - یا از - کب.

۹ - بی: از - کب، - بر آن - د

۱۰ - ازقوّتست - آ، - آن قوّت - د - ط - کب

۱۱ - نبود و - آ، - شود و - ه - د - ن.

مثال اوّل . آن که[1] نرم نرم سیاه شود ، ـ تا بغایت[2] رسد ، و بیستد .
ومثال دوّم (آن) که بیکدفعت سیاه شود، یاروشن شود ، یا تاریك شود.

اندرین دوّم میان قوّت ـ و فعل چیزی نیست ، و اندران پیشین تا آنگاه که[3] بسیاهی که بقوّت بود[4] نرسد ، وی اندر جنبش است . و
٥ اندر حالی[5] که نه قوّت تمام خالص بود ، و نه فعل تمام . ـ زیرا که نه سپید[6] بود ـ خالص ، که[7] اندر سیاهی شده بود[8] ، ونه آن سیاهی بود ـ که قصد بوی است .

و نشاید که جسمی ازمکانی بمکانی شود ، الا بچنین حالی[9]. که او را جنبش خوانند ، ـ که نشاید که بیك زخم ازجای بجای شود ،
١٠ زیرا که جسم بهره پذیر بود[10] ـ وبهره بهره[11] جدا شود ازجای خویشتن[12]، وهرچه بهره بهره[11] جدا شود ـ بیك زخم جدا شود .

---

١ ـ بی : آنکه ـ ط .
٢ ـ بغایتی ـ ط ـ د ـ ن .
٣ ـ بی : که ـ ن ، ـ انگاکه ـ د ، ـ پیشین هستی تاآنگاه که ـ کب .
٤ ـ بود و ـ ط ـ د ـ ن .
٥ ـ حای ـ ن .
٦ ـ سپیده ـ د ، ـ سفید ـ ه ، ـ صبد ـ ن .
٧ ـ بی : که ـ ط ـ ن ، ـ ملکه ـ د ، ـ خالص بود که ـ ل .
٨ ـ بی : بود ـ ه ـ ط ـ د ـ ن .
٩ ـ حال ـ ط .
١٠ ـ پذیرد ـ د ـ ن ـ کب .
١١ ـ بی : بهرهٔ دوم ـ ن .
١٢ ـ خویش ـ د ـ ن .

و [1] امّا از کیمیّتی بکیفیّتی [2] شاید که بیك زخم شود، و شاید که اندك اندك شود [3]، چنان که اندك اندك جدا شود [4] - ازسپیدی که سیاه خواهد شدن، و از **سیاهی که سپید** خواهد شدن، و این جنبش را که [5] از کیفیّتی بکیفیّتی [6] بود **استحالت** خوانند [7].

واما از کمّیّتی بکمّیّتی [8] بیك زخم نشاید شدن. - وهم چنین از نهادی بنهادی. ۵

واما از گوهری بگوهری [9] چنان که از آبی باتشی جز بیك [10] زخم نشاید، زیرا که گوهری اندکی و [11] بیشی نپذیرد، چنان که عرض پذیرد، که شاید که سیاهی سیاه [12] تر بود از سیاهی، واما مردمی نشاید که مردم تر بود [13] از مردمی دیگر، ومردم از مردمی بیك زخم بیرون شود، یا [14] مردم ۱۰

۱ - بی: و - ه - د.
۲ - از کیفیت بکیمیت - د - ن.
۳ - بی: شود - ق - جدا شود - م - ط، - جداشود و شاید اندك اندك - کب.
٤ - جدا خواهد شدن - ن، - بی: چنانکه تا: شود - م.
۵ - بی. که - ن.
٦ - از کیفی بکیفی - د.
۷ - بی: خوانند - ن.
۸ - از کمی بکمی - د - ن.
۹ - بی: بگوهری - ن.
۱۰ - جزیك - د - ن - کب.
۱۱ - بی: و - ه - ط، - اندك و - ق - م - ل، - گوهر اندکی و - کب.
۱۲ - بی: سیاه - ن، - بی: که - کب.
۱۳ - اما مردم الخ - آ، - بی: که - کب، - بی: تر - ك، - بی: بود - ل.
۱٤ - تا - ن، - تانه - د.

بود ـ یا نه. زیرا[۱] که.

اگر مردمیش کمتر شود. یا نوعش باقی بود ـ یا نبود[۲] ـ اگر نوعش باقی بود تغیّراندر عرض[۳] بود ـ نه اندر جنس و فصل ـ و بجملهٔ حدّ، و اگر نوعش زائل شود ـ زائل بود[٤]، نه ناقص.

۵ و هرچیزی که بجنبد یا[۵] کسی از بیرون اورا بجنباند، چنان که تیررا کمان[٦]، و آب را که[۷] گرم شود بآتش. یا از خود جنبد[۸] چنان که سنگ که خود فرو شود، یا آب گرم که خود سرد شود. و این که خود شود نه از[۹] جسمیش را شود[۱۰]، بلکه ازجهت حالی وصورتی را[۱۱]، که اگر جسمی را بودی همیشه بودی، وهمه رایکسان بودی، پس از[۱۲] قبل قوّتی

۱۰ بود، ـ و[۱۳] اگر بی خواست[۱٤] بود ـ و[۱۳] بریکسان ـ **آن قوت را**[۱۵]

۱ ـ ازیرا ـ ط.
۲ ـ نبود و ـ ن.
۳ ـ عرضی ـ د ـ کب.
٤ ـ بی: زائل بود ـ ن.
۵ ـ بی: بجنبد ـ ن، ـ بجنبد تا ـ ل
٦ ـ کمان را ـ ه.
۷ ـ بی: که ـ آ ـ د.
۸ ـ بجنبد ـ ه، ـ جنبند ـ ق.
۹ ـ بی: از ـ د ـ ن ـ ط.
۱۰ ـ بشود ـ د ـ ن ـ ط.
۱۱ ـ بی: را ـ د ـ ه ـ ط ـ ن ـ کب.
۱۲ ـ بی: از ـ د ـ اکرار ـ ن.
۱۳ ـ بی: و ـ د.
۱٤ ـ بخواست ـ ه.
۱۵ ـ بی: را ـ ط.

طبیعت خوانند ، که طبیعت سبب نزدیکتر بود[1] ـ که ازوی آید جنبش و آرامش آن[2] که از خودس آید[3] بذات جنبس ـ و آرامش .

پس اگر بخواست بود ، و ـ مختلف بود : یا نه از خودیش را [4] بود ـ باطلاق ـ وبذات ، تایبکسان [5] بود ، بلکه ازخودیش بود[6] ـ وشرطی چون خواست ، یا جز [7] خواست ، آنرا **نفس** خوانند .

وبرابرهر جنبشی [8] آرامشی است ، که چیزی که شاید که بجنبد اندرجای یا کم یا کیف ـ[9] یادیگرمعنی ، چون بجنبد[10] ـ و زمانی اندرآن معنی بود بر یك حال ، او را **آرمیده**[11] خوانند .

پیدا کردن آن که جنبش گرداز کدام باب بود

جنبش گرد ـ که گرد[12] خود بود ، ازنهادی بنهادی بود[13] ، نه ازجای بجائی ، وباشد که اندرجای[14] نبود ، چنان که آن[15] جسم پسین ، که چون بدانی که جای چه بود ، دانی که[16] وی اندر جای نبود ، و اگر اندرجای 10

۱ ـ نردیك بود ـ آ ، ـ نزدیکتر شود ـ ک .
۲ ـ بی ؛ آن ـ آ .
۳ ـ باید ـ ن .
٤ ـ بی : از ـ ن ، ـ نه ازخودیش را ـ ط ، ـ یانه ازخودش ـ ه ، ـ نه ازخودیش ـ د ـ ط .
٥ ـ بایکسان ـ آ ـ ه ، ـ تایکسان ـ د .
٦ ـ بی ؛ بود ـ ن .
٧ ـ باآخر ـ د ـ ن .
٨ ـ جنبش ـ ه ـ جنبشی و ـ ن .
۹ ـ یا کم وکیف ـ ط ـ د ، ـ یا کیفیت و کم ـ ن ، ـ یا کم یا کیفیت ـ ل .
۱۰ ـ بجنبد ـ ق .
۱۱ ـ آرامیده ـ م ـ ط .
۱۲ ـ گرداز ـ م ـ ک .
۱۳ ـ بود و ـ ه .
۱٤ ـ بی : ی ـ ه .
۱٥ ـ بی آن ـ د ـ ط ـ ن .
۱٦ ـ بود ودانی که ـ ن ، ـ بود آنك ـ آ .

بود[1] ــ ازجای جدانشود ــ که پارهاش[2] ازپارهای جاش جداشود، واین‌حال ِ نهاد ــ و[3]وصع بود؛ **پس جنبش گرد اندر وضع است**،[4] و این چیزی است از جملهٔ آن چیزها که ما بجای آورده‌ایم[5].

پیدا کردن جنبش اندر کمیت که چگونه[6] بود

جنبش اندر کمیّت دو گونه بود: یک گونه بغذا بود، و این[7] دو گونه بود[8]: یکی نموّــ ودیگر[9] ذبول. ودیگر گونه نه بغذا[10] بود، واین‌گونه دو گونه بود[11]: یکی ــ تکاثف ــ، و دیگر ــ تخلخل ــ:

و **نمو**: آن بود که بغذا بود، وغذا بیابد[12]ــ ومانند[13] شود بغذا خوار، واندروی زیادت کند زیادتی ــ که بتمامی آفرینش بود، چنان که حیوان و نبات را[14].

و **ذبول**: آن بود که نقصان گیرد تن بسبب پالایش[15]، و کمتر

۱ ــ بی: بود ــ ه.
۲ بارهایش (= پاره‌هایش) ــ ط ــ ط.
۳ ــ بی: و ــ ن.
٤ ــ بود ــ کب.
٥ ــ که بآن جای الح ــ ن. ــ که مابجای آوردیم ــ ط ــ ه
٦ ــ که چند گونه ــ د ــ ن ــ ه.
٧ ــ این گونه ــ د ــ ن ــ کب.
٨ ــ شود ــ د.
٩ ــ ویکی ــ آ.
١٠ ــ بی: نه ــ آ ــ ه ــ ط، ــ نه بغذا ــ ق.
١١ ــ بی: بود ــ ه، ــ شود ــ د ــ ن.
١٢ ــ که غذا بیامد ــ آ، ــ که غذا بیابد ــ ط، ــ وغذا بیابد ــ ه، ــ و غذا بیابد ــ د، ــ و که غذا بیابد ــ ق.
١٣ ــ مانندم و مانده ــ ق.
١٤ ــ چنان حیوان و نبات ــ کب.
١٥ ــ بالایش ــ آ.

بودن [1] غذا پذیری از پالایش [2] : و غذا آن [3] تن را بکار آید ـ که همیشه [4] از وی چیزی همی بالاید، بسبب ستدن هوا رطوبتهاء او را [5]، و بسبب [6] گداختن حرارت غریزی وبرا ـ تاعدا بدل آن چیز باشد که از وی همی رود [7] .

٥ واما **تخلخل:** آن بود ـ که جسم جنبش کند سوی زیادت بی آن که اندروی چیزی دیگر [8] آید، چنانکه آب که گرم شود ـ مهتر [9] شود، و چون طعام که [10] اندر شکم کسی مهتر شود ـ و بیاماسد [11]، ـ بی آن که چیزی دیگر [12] اندروی کنند، ـ بلکه ـ خود [13] مهتر شود ـ بآن سبب که هیولی [14] وی مقدار [15] بزرگتر بذیرد، که هیولی را بخود مقدار نیست،

---

١ ـ بی : ن ـ ه .
٢ ـ بالایش ـ آ .
٣ ـ آن را ـ آ ـ د .
٤ ـ همیشه چیزی ـ ن ، ـ آید همیشه ـ ل ، ـ و آید که همیشه ـ کب .
٥ ـ رطوبتها ورا ـ م ـ ك ـ د ـ ن .
٦ ـ بی : و ـ ن ، ـ وسبب ـ ه .
٧ ـ از وی برود ـ ن .
٨ ـ بی دیگر ـ د ـ ن ـ آ ـ ط .
٩ ـ بهتر ـ ه .
١٠ ـ بی : که ـ ن .
١١ ـ بیا شد ـ ن ، ـ بیاشامد ـ ل ، ـ بی : و چون طعام الخ ـ ق .
١٢ ـ بی : دیگر ـ ق ـ آ ـ ط ـ ه .
١٣ ـ بی : خود ـ ل ، ـ کنند یا که خود ـ آ ، ـ کنند بلکه خود ـ د ، ـ کنند بل خود ـ کب .
١٤ ـ هیولای ـ آ ، ـ بی : هیولی تاپذیرد که ـ ك .
١٥ ـ مقداری د ـ ن .

و مقدار چیزی است بیرون از ذات وی، که همی [1] بدبرد، و اندازه از وی [2] او لیتر بیست از آنچه نزدیك وی است. یکمی با [3] بیینی؛ هرچند نه بگزاف بود.

اما **تکاثف** جنبس بود سوی نقصان، بی آن که چیزی بپالابد چنان که [4] آب که بفسرد [5] خردتر [6] شود.

پیدا کردن حالهاء [7] جنبش که چند گونه بود [8]

جنبش جسمها سه گونه بود یك گونه [9] بعرض بود، و یکی بقسر و یکی بطبع.

جنبش بعرض: آن بود که جسم اندرچیزی بود که آن چیز همی جنبد، پس بسبب جنبش وی [10] نه بسبب جنبش خویش ازجای بجای شود، چنان که [11] جامه که اندرصندوق بود و [12] صندوق ازجای بجای شود.

۱ ـ که چیزی ـ ن.
۲ ـ بی: از ـ ن، ـ ازآن ـ کب.
۳ ـ بکمی و ـ ن.
٤ ـ بپالا چون ـ د، ـ بپالاید چون ـ ن ـ ط؛
٥ ـ بفشرد ـ آ ـ د.
٦ ـ خوردتر ـ ه.
٧ ـ حالهای ـ د.
٨ ـ بود یا ـ ق ـ ه.
٩ ـ یکی ـ د ـ ط ـ ن، ـ یکی گونه ـ کب.
١٠ ـ بی ی ـ ن، ـ بسبب او ـ د.
١١ ـ جنجه ـ ه.
١٢ ـ بی: که ـ ق، ـ بی صندوق بود و ـ ه

جامـه نیز از جای بجای شود[1] ، یعنی ازجای نه خاص[2] بجای نه خاص ، چنان که ازخانه بخانهٔ دیگر [3] اما جای خاصش همان بود - که بود ، زیرا که جای خاص[4] وی صندوق است .

و اما **جنبش قسری** · آن بود که ازجای خاص بجای خاص دیگر شود، ولیکن[5] نه ازخود بود اورا آن از[6] جای بجای شدن، ولیکن[5] از سببی [7] بیرون از [8] ذات خود [9] ، چنان که چیزی که او را بکشند ـ یا بسورند ـ یا بیندازند .

و **طبیعی** [10] آن بود که او را آن از خود[11] بود ، چنان که فروشدن سنگ و آب ـ[12] ، وبرشدن آتش ـ وهوا [13] .

واگر فروشدن سنگ ـ وآب ، وبرشدن آتش ـ وهوا ، اندرآن سببی بودی[14] قسری[15] ، چنان که

۱ - وجامه از الخ - کب ، - بی جامه نیز ازجای بجای شود - د - ق - ن

۲ - بخاص - آ ، - یعنی از جائی بجائی بجای نه خاص - ل .

۳ - دیگر و - آ - د - ط - ن .

٤ - بی : چنانکه از خانه الخ - آ - ه .

٥ - بی · ولکن - ه ، - ولا کن - د .

٦ - بی · ر - ه ، - بی : از - ك - کب .

۷ - سبب - ه - ن .

۸ - بی : از - د - ن - ط .

۹ - ذات وی - د - ط - ن .

۱۰ - طبعی - ط .

۱۱ - اورا آن جود - آ ، - اورا از خود - د - ن - ط .

۱۲ - بی : وآب - آ - ه - ل - م - کب .

۱۳ - بی : وهوا - آ - ه ، - بی : وهوا تا وبرشدن آتش - ن .

١٤ - بسببی بود - ط ، - و سببی بود - ن ، - بسببی بودی - د .

۱۵ - قسری و - آ .

گروهی گویند : که[1] هوا را[2] آب ار خود بفشارد ـ و براندازد. و گروهی گویند که[3] جملهٔ هوا مرهوا هاء جزوی[4] را بکشد بخود[5]، یا جملهٔ زمین[6] مرزمین جروی را بکشد بخود[7]، یا آسمان مرزمین را از خویشتن[8] دور کند، یا آسمان مر[9] آتش را بخویشتن[10] کشد، بایستی که هرچه خردتر[11] بودی تیرتر جنبیدی[12] ـ و هرچه بزرگتر بودی دیرتر جنبیدی[13]، وکار بخلاف این است، پس این[14] جنبشها از طبیعت خود است، و ازقبل جستن[15] جای خوداست.

و جنبشها که ازخود بود.

---

۱ ـ بی : که ـ آ ـ هـ ـ د .
۲ ـ بی : را ـ ن ـ کب .
۳ ـ بی : که ـ ن .
٤ ـ هوارا های جزوی ـ هـ ـ هواهای جزی ـ د .
۵ ـ بی : بخود ـ د ـ ن ـ ط ـ هـ .
٦ ـ بی . زمین ـ ل ، ـ بکشد و براندارد ، وگروهی گویند که جملهٔ هوامرهواهای جزوی را بکشد بخود بجمله از زمین ـ آ .
۷ ـ بی : بخود ـ د ـ ن ـ خود ـ ل .
۸ ـ از خویش ـ د ـ ن .
۹ ـ بی : مر ـ ط ـ د ـ ن ـ کب .
۱۰ ـ بخویش ـ د ، ـ زمین را بخویشتن ـ د ـ ط ـ هـ ـ آ .
۱۱ ـ خوردتر ـ د ـ ن ـ آ ـ هـ .
۱۲ ـ جنبدی ـ د ، ـ بودی تیز تربودی جنبیدی ـ ل .
۱۳ ـ جنبدی ـ د .
۱٤ ـ ازین ـ هـ .
۱۵ ـ جنبش ـ د ـ ن .

یاگرد بود : که اندر نهاد بود، که از[1] نهادی بنهادی شود، وآن نفسانی است.

یاراست بود ــ که اندر جای بود ــ که از جائی بجائی شود. و راست دوگونه بود[2]. یا برسو که[3] از سبکی بود، یافروسو که[4] از گرانی بود، و هر دو با[5] بغایت بود ــ یادون غایت؛ و برشدن غایت مر آتش راست، و دون غایت هوار است، و فرو شدن غایت زمین راست[6]، و دون غایت آب راست.

و هرچند خالصتر بود ــ جنبش وی تیزتر بود، وراست تر[7] بود؛ وچون بامخالف خوش آمیخته بود ــ ناراست‌تر جنبد و گران‌تر[8].

آغاز سخن اندر حدیث[9] جای

مکان: جای بود، و مراورا چند خاصیّت هست ــ باتفاق[10] همه؛

یکی : که جنبنده از وی بشود بسوی[11] جای دیگر، که آرمیده[12]

۱ - نهاد حود الح - آ - هـ ، - اندر نهاد بود که اندر - ل .
۲ - بودو - ن .
۳ - برشور بود که - هـ ، - برسو بود و - آ - د - ط - ن .
٤ - فرو شود که - هـ ، - فروسو بود و - آ - د - ط - ن - کب .
۵ - بی : یا - ط - د - ن .
٦ - بی : را - ن .
۷ - بی : تر - کب ، - بود وجنبش تیزترور است - ن .
۸ - وگرانتر جنبد - ك - کب - د - ط ، - گرانتر جنبد گرانتر - ن .
۹ - بی : حدیث - د - ن - ط .
۱۰ - با اتّفاق - ق .
۱۱ - شود سوی - د ، - بشود سوی - ن ، - شود بسوی - کب .
۱۲ - و آرمیده - ط ، - که از امیده - ن - م .

اندر یکی از وی باستند. و **دوم**: که اندر یکی از وی دو چیز نگنجد[1]، که تا آب از کوزه بنشود[2] سر که اندر نباید. **و سیوم**[3] که زیر و زبر اندر جایگاه بود، **و[4] چهارم**. که گویند مر جسم را که اندروی است.

پس **گروهی پنداشتند[5] که جایگاه هیولی است**، زیرا که وی پذیراست چیزی را پس چیزی، چنان که جای نیز بپذیرد مر جسمی را[6] پس جسمی. **و این غلط است**: زیرا که هیولی پذیراء صورت است، نه آن[7] جسم.

و گروهی گفتند[8]. صورت است - و خلقت، زیرا که جسم اندر میان صورت خویش بود. و این غلط است. زیرا که صورت جسم - بوقت جنبش جدا نشود، وجای جدا شود[9]، و هم چنین هیولی.

و گروهی گفته اند[10]: که جای جسم آن[11] اندازه است از بعد عالم که[12] وی اندروی بود؛ مثلاً جایگاه[13] آب آن بعد ومقدارست -

---

۱ - گنجد - آ .
۲ - بشود - د ، - نشود - ن .
۳ - نیارد و سیوم - ه ، نیاید و سیم - د - آ .
٤ - بی : و - آ - د ، - زبر که اندر الح - ل .
٥ - پنداشته - آ .
٦ - جای نپذیرد الح - ن ، - جای نیز بپذیرد مرجسمی را - د - ط ، - جای نیز بپذیرد مرجسم را - ق ، - جای نیز بپذیرد جسمی را - کب ، - جای نیز بپذیرد مرجسم را - م - ل
۷ - بی: آن - د .
۸ - گفته اند - ط - د - آ - ن - ه .
۹ - شود که - ن .
۱۰ - گفتند - ط - ه - د - ن - آ .
۱۱ - بی: جسم - ن ، - جسم از - ق ، - جسم آن اندازه‌ها - ل .
۱۲ - بی: که - آ .
۱۳ - مثلا جای - ن .

که اندر میان کنار هاء اندرونین خاصهٔ وی[1] بود، که آب و را [2] مشغول کند، و این مذهب بردو گونه گویند:

گروهی گویند که این بعد نشاید - که خالی ماند، بلکه تا جسمی اندر وی نیاید جسمی از وی [3] بیرون نیاید.

و گروهی گویند: که [4] شاید که خالی ماند، و این مردمان خلا اند - که[4] گویند: که[5] عالم اندر خلا نهاده است، و اندر عالم نیز خلا هست، و این مذهب بوهم نزدیکست[6] - و از عقل دوراست.

و سبب گمانی [7] افتادن مردم را بهستی خلا، هواست؛ - که چشم هوا را نبیند [8] - و پنداشته اند - که خود هیچ چیز نیست - و جایگاهی است[9] خالی، پس اندروهم بردند[10] شایستگی[11] خلا.

پیدا کردن[12] آن که بعد جایگاه نیست

نخست باید[13] درست شود - که اندرمیان کنارهاء کوزه[14] بعدی و

۱ - بی: وی - آ، - اندر و خاصه وی - ن، - اندرون کوزه - د.
۲ - اورا - د - ن - ط.
۳ - اندروی - د.
٤ - بی: که - ه.
٥ - بی: که - ن.
٦ - نزدیکیست - د
۷ - گمان - ه - د.
۸ - چشم هوا نه بیند - ن، - چشم هوارا نه بیند - د - ل - م، - چشم هوارا بیند - ق.
۹ - وجایگاه هست - د - ن.
۱۰ - بروید - ط - ق - ه - کب - م، - بود برویند - ل.
۱۱ - سایشتکی - د.
۱۲ - پدید کردن - آ - کب.
۱۳ - باید که - ق - م - کب.
۱٤ - کنارهاء کون - آ، - کنارهای کوزه - ن.

مقداری هست [1] ، جز مقدار آن جسم که اندر وی بود ، چنان که آب با سر که [2] ، تا آنگاه [3] این سخن گفته آید : که آن مقدار جای هست یا نه . واما ما [4] بحکم مشاهدت اندرمیان کوزه هیچ بعد ـ ومقدارهمی نمی‌بینیم [5] الا آنکه اندرتن آب ـ یا اندرتن [6] سر که بود .

۵ و **آنچه گویند :** که اگر بوهم اندر کوزه هیچ جسم اندرنکنیم ـ دانیم کـه میان وی اندر ، دوری بود باندازه ، این **نه** [7] **حجت بود ،** زیرا که نه [8] هرچه توهم کنی بشاید بودن [9] ، زیرا که اگر کسی گوید که اگر توهم کنی که پنج بدو نیمه شود [10] ، بی شکستگی ـ وی جفت بود [11] این راست است ، ولیکن بشرط ، واما بحقیقت ـ وبی شرط هرگز

۱۰ پنج [12] جفت نبود :

و اما بیان کردن آن که [13] **این چنین بعد نشاید ـ که بود ،** آنست [14] **: که** ـ

۱ ـ نیست ـ ن .
۲ ـ آب که تاسرکه ـ ن ، ـ آب یاسرکه که ـ ه .
۳ ـ آنگاه که ـ ن .
٤ ـ بی : ما ـ د ـ ن .
۵ ـ بی : همی ـ د ـ ن ،ـ همی نبینم ـ آ ـ ط ـ ق ،ـ بعدی ومقداری همی نمی بینیم ـ کب .
٦ ـ اندر تراب تا اندر تن ـ آ ، ـ اندرین آب یا اندرین ـ د ـ ن ، ـ اندر تن آب یا اندر ـ ل .
۷ ـ یا اندازه این نه ـ م ـ ل ـ د ـ یا اندازه این ـ ن .
۸ ـ که تو ـ ل ـ کب .
۹ ـ نشاید بودن ـ ن ـ ل ـ کب ، ـ بی : زیرا که نه هرچه توهم کنی بشاید بودن ـ ق
۱۰ ـ بی : که ـ ط ، ـ هیچ بدونیم شود ـ د ـ ن .
۱۱ ـ وجفت بودو ـ ن .
۱۲ ـ بی : پنج ـ ن .
۱۳ ـ بی : که ـ ه ، ـ بی : آن ـ د ـ ن .
١٤ ـ بود دانست ـ آ .

جسمها که یك[1] اندر دیگر نشوند[2] - **نه بسبب آن[3] بود - که** گرم[4] بوند - یا سرد بوند - یا سیاه بوند - یا سپید بوند[5] ؛ یا ایشان را صفتی بود - ازصفتهای نه گانه ؛ یا موافق بوند یا مخالف بوند[6] ؛ والا بایستی که هرچه بدان صفت نبودی یك[7] اندردیگر شدندی . و نه نیز از قبل جوهری راست ، زیرا که این دو نیز دریك ایشان جوهر[8]ست ، زیرا که بخود ایستاده است ، و اندر موضوع نیست ؛ و[9] می‌شاید که وی اندر جسم که هم جوهراست - مداخل[10] شود - وبهم اندرشود .

پس سبب آنست که اندازهٔ اندراندازهٔ نشود[11] ، زیرا که دواندازه بیش ازیکی بود ، - نشاید که - دواندازه گرد آیند - وهردوموجود بوند - وهم چند یکی بوند[12] ؛ واگریکی معدوم شود - آن که معدوم شود[13] - مکان نبود ، وآن که معدوم شود - اندازهٔ جسم جای‌گیر نبود ، وچون شاید[14] که

۱ - بی : یك - آ ، - بی ٠ که - د - کب - ن ، - که یکی - م .
۲ - بشوند - آ - د - ن .
۳ - این - ط .
۴ - گرمی - ن .
۵ - سفیدبوند - م ، - ق - سپیدبود - ه .
٦ - بی ٠ بوند - د - ن - کب .
۷ - بلکه - ه .
۸ - جوهری - د - ن .
۹ - وحال آنکه - ط .
۱۰ - تداخل - د - بداخل - ن .
۱۱ - نشود - آ - ن .
۱۲ - بی : وهم چند یکی بوند - م .
۱۳ - آنکه معدوم - ه ، - وآنکه معدوم شودو - د .
۱٤ - نشاید - ل .

بعدی اندر بعدی شود، وهردوموجود بوند[1]، ودو بوند، ودوئی[2] میان چیز هائی[3] ـ که ازیك طبع بوند ـ سبب چیزی بود[4] ـ از چیز هائی که هریکی را بود ـ و دیگر را نبود، و چون گرد آمده باشند ـ ومداخل شده[5]، مادّت هردو یکی بود، و حالهائی کـه مقارن یکی بود آن دیگر[6] بود، و حالهای گذشته[7] که اندر وقت ایشانرا اثری نمانده باشد اندر وقت جدائی نیفکند ـ که معدوم جدائی نیفکند میان دو موجود، که معدوم کاری نکند، و ویرا حکمی حاصل نبود.

پس پیدا شد ـ که نشاید که بعدی اندر بعدی آید[8]، پس نشاید که اندرمیان کوزه بعدی بود ـ که آب اندر آن بعد شود، والابعدآب اندر آن بعد شود[9]، واین محال است.

پیدا کردن نیستی خلا[10]

این حجّت[11] که گفته آمد[12] بپیدا کردن محالی[13] بعد اندر بعد شدن

۱ ـ بود ـ ه.
۲ ـ ودوی ـ آ ـ ط ـ د ـ م.
۳ چیزها ـ آ ـ ه ـ د.
٤ ـ بودو ـ آ ـ ه ـ د ـ ن.
٥ ـ باشدومداخل‌شده ـ ه. ـ باشندوتداخل‌شده ـ د. ـ باشندومداخل شده باشند ـ ط.
٦ ـ دیگر را ـ ن.
۷ ـ گزشته ـ آ ـ د.
۸ ـ بعدی اندر آید ـ ن ـ بعدی درآید ـ د.
۹ ـ بی؛ والا بعد آب اندر آن بعد شود ـ د ـ ن.
۱۰ ـ بی. پیدا کردن نیستی‌خلا ـ ن. ـ پیدا کردن آنکه اندرخلاحس نبود ـ آ. ـ پیدا کرد نیستی خلا ـ ق.
۱۱ ـ حجت است ـ د.
۱۲ ـ گفته اند ـ ن.
۱۳ ـ محال ـ ط.

کفایت بود، بدانستن محال بودن[1] خلا، ولیکن درست کنیم - که خلا[2] خود نیست، و اندر خلا جنبش و آرامش نیست.

گوئیم: که **اگر خلا بود** - نه آن‌چنان بود - که ایشان پندارند، - که وی ناچیز[3] بود، و چگونه ناچیز بود - و بتوان گفتن - که میان - جسمی و جسمی خلا بیشتر[4] است از آن‌که میان جسمی و جسمی دیگر؛ و توان گفتن که اندر این[5] مقدار خلا - چندین مقدار جسم[6] گنجد، و افزون وی نگنجد، و کم از وی بکاهد، و تو دانستهٔ - که ناچیز را[7] این حکم نبود، پس خلا اگر بود چیزی بود[8] با اندازه، و جوهر بود نه عرض، زیرا که بخود استاده بود، و اندر موضوع نبود؛ و دانستهٔ - که نفس اندازه جوهر نبود، پس خلا نفس اندازه نبود، پس اندازهٔ بود اندر جوهر[9]؛ و هرچه چنین بود ملا بود - و جسم بود، پس خلا جسم بود، پس جسم اندر جسم شود، و این محال است.

پیدا کردن آن که اندر[10] خلا جنبش نبود

جنبش یا بطبع بود[11] یا بقسر بود، و هم چنین آرامش.

---

۱ - محال بود - د - آ - ه.
۲ - که وی - ن.
۳ - ناخبر - ن.
۴ - نیستی - ن.
۵ - بی: این - ن، اندر چندین - د.
۶ - مقدارهم - د - ن.
۷ - ناچیزا - ه، - ناخیرا - ن، - تأخیرا - ق.
۸ - بی: خلا - کب، - خلا اگر بود چیزی - ن، - خلا اگر بود چیزی بودی - ل.
۹ - بی: پس خلا نفس اندازه الخ - آ - ط، - پس خلا نفس نبود الخ - م.
۱۰ - که در - م.
۱۱ - بی: بود - اول - د - ن، - بی: بود - دوم - کب.

و **جنبش بطبع** آنگاه[1] بود - که جسم آن جایگاه نخواهد، جایگاه[2] دیگر خواهد، و آرامش بطبع آنگاه بود - که جسم آن جایگاه[3] خواهد.

و **جنبش بقسر** آنگاه بود[4] - که جسم از آن سو نخواهد[5]، - و سوی دیگر خواهد؛ و آرامش بقسر آنگاه بود - که جسم آن جایگاه نخواهد[6]، جای دیگر خواهد[7]؛ چنانکه کسی بستم سنگ را[8] برسو بدارد، یا بستم هوا را اندر آب بدارد، و خلا یک گونه بود - و اندر وی[9] هیچ اختلاف نبود، پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود[10]، و استادن عالم اندر بن حد که استاده است، اولیتر نبود از ایستادن وی بحدی[11] دیگر، الا باتفاق، و کار اتفاقی - دائم نبود، و آنگاه باتفاق بود - که سببی عرضی[12] افتد، چنانکه گذشته[13] است **و این سؤال بر ما**

---

۱ - آنگاه بطبع - د، - آنکه بطبع - ن

۲ - نخواهد جایگاهی - ه، - نخواهد جایگاهی - آ - ق - ل.

۳ - جایگاه را - د - ن - م - ك.

٤ - بی «که جسم آن جایگاه الخ» - ه.

٥ - از آن نخواهد - ه، - آن سو نخواهد - د، از آن سو بخواهد - ن.

٦ - بخواهد - ن.

٧ - نخواهد - آ - ه - د

٨ - بی «را» - آ - د - ن

٩ - بی «ی» - ه.

١٠ - اولیتر بود - ن.

١١ - بی «ی» - د - ن.

١٢ - عرض - ن.

١٣ - گذشته - د.

لازم نیاید که ما[1] عالم را اندر جای نگوئیم ، ـ تا آنگاه کسی گوید : که چرا اینجا است ـ و بجای [2] دیگر نیست ، پس پدید آمد که اندر خلا جنبش و آرامش طبیعی ـ وقسری[3] نبود . و هر جسمی که اندر جای بود ـ یا جنبش دارد[4] یا آرامش ، پس بدین حجت و[5] حجتهای دیگر پیدا شد ـ و درست شد ـ که [6] هیچ جسم اندر خلا نبود ، 5

و دلیل بر[7] آن که اندر خلا جنبش نبود آنست ·

که جنبنده را [8] هرچند جایگاه جنبش [9] تنگ تر یا کم ملاتر بود ، تیزتر جنبد ؛ چنان که سنگ اندر هوا تیزتر جنبد[10] از آن که اندر [11] آب ، پس اگر جسمی اندر خلا بجنبد و[12] جنبش را چاره نیست که زمانی بود ـ بهره پذیر[13] ، ـ چنان که دانسته آمدست ، باید که جنبش آن 10

۱ ـ بی : ما ـ آ ـ ه ـ د .

۲ ـ وجای ـ ه .

۳ ـ آرامش جزی و طبعی ـ ن ـ جنبش خلا و آرامش قسری و طبعی ـ د .

٤ ـ دارد و ـ آ ـ د ـ ن .

٥ ـ همه نسخ بی : «و» الانسختی ـ کب ـ م .

٦ ـ بی : شد ـ ن ، ـ بی : ودرست شد ـ ه ، ـ بی : که ـ آ ، بی : بدین حجت الخ ـ ق ـ ط ـ ل .

۷ ـ بی · بر ـ د ـ ن ، بر آن بر که ـ آ ـ کب ـ ق ـ م .

۸ ـ بی : را ـ ن .

۹ ـ جنبشی ـ ط ـ د ـ کب .

۱۰ ـ جنبند (درهر سه جا) ـ ه ، ـ بی . سنگ ل ، ـ بی : چنانکه سنگ الخ ـ آ .

۱۱ ـ در ـ ن .

۱۲ ـ جنبد ـ د ـ ن ـ کب .

۱۳ ـ بهتره پذیرد ـ د ـ ن .

جسم را زمانی بود محدود ، وچون اندرملا جنبد زمانی بود نیز [1] محدود
و اگر توهم کردمی حای [2] دیگر که نسبت تنکی وی [3] با کم ملائی
وی بآن [4] ملای پیشین چنان بودی [5]، چون سبب زمان خلا برمان ملا .
بایستی ــ که جنبش جسم اندرآن ملا بهمان زمان بودی که اندر خلا ،
٥ ونشاید ــ که سبت زمان جنبش اندرخلا [6] ، که اندروی هیچ ستهیدن [7]
و باز گرفتن ــ و ممانعت نبود ، چنان بود که سبت [8] زمان جنبش اندر
جایگاهی [9] ملا با ملا آمیزش کـه ــ موجود بود [10] ، با بوهم گیری .
زیرا که نشایدکه زمان جنبش اندرجایگاهی بی‌ممانعت چون [11] زمان‌جنبش
بود اندر جایگاهی ــ که بوهم [12] اورا ممانعت بود ، ــ که بی ممانعتی [13] برابر
١٠ ممانعتی بوهم نبود ، و نه بوجود ، پس **اندر خلاجنبش نیست .**

١ ـ نیزو ـ ن .
٢ ـ کردی‌حای ـ ل ـ ه ، ـ کردیمی‌ملای ـ ط ، ـ کردمی‌حای ـ د ـ ن ـ آ ، ـ کردیمی که حای ـ م .
٣ ـ بی ؛ وی ـ ن .
٤ ـ با آن ـ ط .
٥ ـ بی ؛ ی ـ آ ـ ق ـ ل .
٦ بی ؛ ونشاید ـ تا ـ اندر خلا ـ د ـ ن .
٧ ـ نهیدن ـ ط .
٨ ـ ممانعت کردن الخ ـ م ، ـ ممانعت ـ که سبب ـ ن ، ـ وممانعت نبود ونشایدکه بسبب ـ د .
٩ ـ جایگاه بی ـ د ـ م ـ ك ـ ل ـ ک ، ـ حایگاه ـ ن .
١٠ ـ بی . که ـ د ـ ه ، ـ بی ؛ بود ـ ن .
١١ ـ چنین ـ د ـ ن .
١٢ ـ توهم ـ ن .
١٣ ـ بی ممانعت ـ ه .

نشانهای طبیعی بر نیستی[1] خلا

نشانها بر[2] نیستی خلا بسیار است. یکی: ایستادن آب اندر آب دزد، چون سر گرفته بود، بسبب آن: که آب نتواند[3] جدا شدن از کوزه - وجای خالی ماندن - که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند - الا بخلبفت[4] وهمچنین آب کش - که[5] چون یك بار بیکسو از وی آب فرود آید[6] - بیش نه ایستد، که[7]. اگر بیکسو فرو ریزد - بدیگر سوفر و[8] نیاید آنجا خلا[9] افتد، پس بضرورت این[10] کنارهٔ آب - که همی ریزد آن کناره را بکشد[11] که گسستگی نتواند[12] افتادن الا بچیزی که اندر میان آید. - و کبهٔ[13]

---

۱ - نشا طبیعی الخ - ق ، - نشانهاء طبیعی برجنبش - آ .
۲ - بی : بر - د .
۳ - نتواند که - ن .
٤ - نشوند الا بخلیقت - آ . - نشود الا بخلیفت - ه - ق، - نشوند الا بتحلیف - د - ن.
٥ - بی : که - م - ق . - آب کشی که ، - د - ن - آ ، - آب کس که - ه .
٦ - بکبار یکسو از وی آب فرودآمد - ه - ق، - یکسو از وی آب فرودآمد - ط، - یکبار آب از وی فرود آید - د - ن ، - یکسو از وی آب فرود آید - آ
۷ - بی که - آ .
۸ - فرو ریزد دیگر الخ - ن ، - فرو ریزد وبدیگر الخ - د ، - فرو ریزد برد بدیگر سوبر - آ ، - فرود برد ریزد بدیگر سوبر - ق .
۹ - خلاف - آ - ن .
۱۰ - آن - آ - د - ن .
۱۱ - بکشند - ط .
۱۲ - نواند - ن .
۱۳ - کیسه - د - ن .

حجامان پوست را باندرون[1] خویشتن کشد[2] زیرا که مرهوا را بکشد[3] بمکیدن ، ـ وهوا از پوست نتواند جدا ایستادن ، الا که چیزی اندرمیان آید ؛ پس پوست را با خویشتن کشد .

و قدحی برهاونی بزرگ نهند باندام[4] ـ چنانکه چیزی اندرمیان
۵ نتواند شدن ، پس قدح[5] هاون را بر گیرد[6] ؛ و چنددین حیلتها بکنند[7] مهندسان ، ـ و همه بر آن بنا[8] کنند که خلا[9] نیست .

حاصل سخن اندر آن که جایگاه چیست

پس جایگاه جسم نه هیولی است ، و نه[10] صورت ، و نه بُعد ، و نه خلا ؛ ولیکن **جایگاه جسم کنارهٔ آن جسم بود ـ که بوی محیط بود ، ـ و**
۱۰ اندر گردوی بود ، نه هر کنارهٔ ، بلکه آن کناره که اندرون[11] سود بود[12] بوی ببساود[13] این جسم مر آن جسم را ؛ چنانکه سطح اندرونین[14] کوزه

۱ ـ تا اندرون ـ ه ، ـ اندرون ـ د .
۲ ـ خویش کشد ـ ق ـ ط ، ـ خویش بکشد ـ ه .
۳ ـ کشد ـ ن ، ـ مردهن هوارا بکشد کب .
٤ ـ با اندام ـ ق ، ـ نهند باندام ـ ل ـ کب .
٥ ـ بی : قدح ـ کب ، ـ قدحی ـ ه .
٦ ـ بر کشد ـ ن .
۷ ـ حیلها بکنند ـ آ ـ ه . ط ، ـ حیلتها کنند ـ کب .
۸ ـ و همه به آن ثنا ـ آ ، ـ و مدبران بنا ـ ه .
۹ ـ ملا ـ د .
۱۰ ـ بی : نه ـ ه .
۱۱ ـ اندر آن ـ ن ـ ظ ، که که اندرون ـ د .
۱۲ ـ کذا فی‌الفسح و ظ . بود که .
۱۳ ـ می ساود ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ بساود ـ د ـ ن .
١٤ ـ اندرونی ـ د . ـ اندرون ـ ن .

که کوزه[1] آب را بوی بیساود، که[2] اگر کوزه ستبر[3] بود ـ یا تنگ بود، یاو را[4] مثلاً هیچ ستبری[5] نبود ـ آن کناره جای بود ـ مر آب را؛ واین مذهب درست‌ترین است، و مذهب حکیم بزرگ **ارسطاطالیس** است، و سپس وی هم برین اتفاق کردند.

پس جایگاه آتش سطح اندرون فلك است، وجایگاه هوا سطح اندرون آتش است، وجایگاه آب سطح اندرون هوا ست، و جایگاه زمین سطح اندرون آبست[6]، ـ بآن شرط[7]، ـ که آتش بجای‌خویش بود، و[8] هم‌چنان هوا، و[9] هم‌چنان آب ـ بشرط آنکه‌در وی هر یك[10] ازایشان بجائی بود بر ترتیب[11] واجب.

پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناطبیعی و سردی طبیعی و ناطبیعی[12]

گرمی ـ و سردی طبیعی: آن بود که جسم را از[13] طبع خویش

١ ـ که کوزه که ـ ن.
٢ ـ بی؛ که ـ ه.
٣ ـ سپستر ـ آ.
٤ ـ یا او را ـ د ـ ن.
٥ ـ سپستری ـ آ.
٦ ـ هواست ـ د.
٧ ـ شرطی ـ آ.
٨ ـ بی؛ و ـ کب، ـ خویش خود و ـ ن.
٩ ـ بی؛ و ـ کب.
١٠ ـ آنکی دوری هریکی ـ ه، ـ آنکه دوری هریکی ـ آ ـ ط، ـ آنکه در وی هریکی ـ م ـ ك ـ کب ـ ن ـ د.
١١ ـ بترتیب ـ ط.
١٢ ـ بی؛ و سردی طبیعی و ناطبیعی ـ ه، ـ طبعی (درهمه جا) ـ ن.
١٣ ـ جسم را اندر ـ ه.

آید، چنان که آب[1] که خود[2] سرد شود[3]، و آتش ــ که خود[2] گرم بود[4].
و نا طبیعی آن بود ــ که از سببی[5] بیرون آید، ــ و سبب بیرونی مر گرمی را سه گونه بود:

یکی همسایگی جسمی[6] گرم ــ تا سرد را گرم کند، چنان که[7] آتش
۵ آب را گرم کند.

و[8] دیگر جنبش ــ و[9] مالش، چنان که آب را چون[10] بر نبش گرم شود، ــ و آب روان[11] گرم تر بود از آب استاده، و اگر سنگی را بسنگی[12] برمالی گرم شود، و آتش جهد.

و سوم[13]. از روشنائی ــ که هر جسمی که روشن شود ــ از جسمهاء
۱۰ اینجا، وی[14] گرم شود، چنان که آینهٔ سوزان که بروشن کردن سوزاند.

---

۱ - آب را - ن.
۲ - خود - آ.
۳ - بود - ط.
۴ - شود - د - ن.
۵ - از سبب - د، - سبب - ن.
٦ - جسم - ه.
۷ - چنانچه - ه
۸ - بی ۰ و - آ.
۹ - بی: جنبش و - ه.
۱۰ - آب چون - ط، - چون آب از - د، - چون آب را - م - ک - ن.
۱۱ - آب را - ن.
۱۲ - برسنگی - ه - ق - ل.
۱۳ - بی: و - ه، - و سوم - آ.
۱٤ - اینجائی - د - ن - ک.

واندر[1] هریکی ازین سه خلاف است مر[2] پیشینگانرا ـ با فیلسوف سپس **ارسطاطالیس**.

پیدا کردن چندی جسمهاء[3] بسیط

جسمهاء[3]، بسیط یا پذیراء[4] کون ـ وفسادبوند، یا نا[5] پذیراء کون ـ و فساد[6]. ـ و پیدا شدست که هریکی را گونهٔ[7] است از جنبش.

آن پذیراء کون ـ وفساد[8]، جنبش راست؛ وآن نوعی[9] دیگر جنبش کرد.

واین جسمها که نزدیك[10] ما اند، ـ و زیر آسمانند، همه را جنبش طبیعیراست[11] است؛ وهمه مشترکاند اندرآن که. یا گرم بوند ـ یاسرد بوند، یا تر بوند ـ که زود گسلند ـ و زود اندر پیوندند[12]، و شکل

1 ـ و اندر وی ـ ن.

2 ـ بر ـ ه.

3 ـ جسمهای ـ د ـ ن ـ آ.

4 ـ بسیط پذیرای ـ د ـ ن ـ آ، ـ بسیط باشد که پذیراء ـ ل.

5 ـ بی: نا ـ ه.

6 ـ بی: بوند ـ تا ـ وفساد ـ ن.

7 ـ پیدا شده که هریك را الح ـ ط، ـ پیدا شده است که نوعی ـ د ـ ن، ـ پیدا شداست که هریکی راگونهٔ نوعی ـ ق ـ ح ل، ـ پیدا شده که هریکی را گونی ـ ه، ـ پیدا شده است که هریکی را نوعی گونه است ـ ل.

8 ـ و فساد و ـ ه، ـ بی. آن پذیراء کون و فساد ـ د ـ ن.

9 ـ بی: نوعی ـ ه ـ ل ـ ح ک، ـ نوع ـ ن.

10 ـ نزدیك ـ د ـ ن ـ ط.

11 ـ بی. راست ـ ل، ـ طبعی راست ـ ط ـ د ـ ن.

12 ـ بپیوندد ـ د ـ آ، ـ بپیونداند ـ ق

زود[1] پذیرند - و زود[2] هلند، چون: **آب - وهوا**. - یا خشك بوند - که زود نگسلند - وزود[3] نپیوندند - که شاید که بسباوند همه[4] هرهان خویشتن را[5]، وباپیوسته بمانند[6]، وبشکل دیر[7] پذیرند - ودیر هلند[8] چون **زمین**.

اما[9] گسلندگی از[10] تری بود، که با خشکی نیك بیامیزد[11]، ونرمی ازتری بود،[12] - وسختی ازخشکی، - و نغزی[13] طبیعی ازتری، - ودرشتی طبیعی[14] از خشکی.

اما رنك - و بوی - و مزه : شاید - که جسم ازایشان **خالی بود**،

---

۱ - زود رود - ن.

۲ - زودو - ه.

۳ - زود اندر - کب.

٤ - بی؛ همه - م - ك، - شاید بساوند همه - د، - شاید بسباوند همه - ل - کب، - شاید میساوند - ه، - شاید که بمساوند هرهان خویشتن را که بسباوند همه - الخ - ق.

٥ - خویش را - ن.

٦ - نمانند - ن.

۷ - دیرتر - م - ك، - و شکل دیر - کب.

۸ - گسلند - ح م - خ ك.

۹ - و اما - د - ن - کب.

۱۰ - آن - آ.

۱۱ - بی؛ با - ق، باحشکی نیك نیامیزد - د، - با خشکی نیامیزد - ن - باخشکی نیامیزد - ط.

۱۲ - بی بود - ه.

۱۳ - نعری طبیعی - آ - کب، - لغزی - ط - حاشیهٔ کب، - نفری - طبعی - ن، - نرمی طبیعی - ط، - تری طبعی - د، - نعری طبیعی - ق - م - ك.

۱٤ - طبعی - د - ن.

که جسم بود بی رنك[1] چون: **هوا**، و بی مزه - چون: **هوا**، و چون: **نشاسته**[2]، و بی بوی چون: **سنگ** - وچون: **هوا**، وچون: **آب صافی** ؛

پس این کیفیّتهاء[3] بسودنی اندرین جسمها بیشتر اند از کیفیتهاء[4] دیدنی، و چشیدنی، و بوئیدنی.

امّا[5] اندر حدث شنیدنی خود شکّی[6] نیست - که هیچ جسم را آواز از[7] خود نبود، پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمهاء[8] این جایگاه اندر گرمی - و سردی - وتری - و خشکی بود، و سبکی خود با گرمیست، وگرانی[9] باسردی، و هرچه خشك تر[10] اندرباب خویش قوی تر، وگرم و[11] خشك - سبك تر، وسرد - وتر گران تر[12] ؛ پس جسمهاء[13] بسیط که اندرین باحبت بوند.

---

۱ - بی رنك - ق.
۲ - نشایسته - آ.
۳ - کیفیتهای - م - د.
٤ - آید از کیفیتهای - ن، - آید از کیفیتهاء - د.
٥ - واما - م - ك.
٦ - شك - ه - ط.
۷ - بی: از - د - ن - ط.
۸ - جسمهای - ن.
۹ - و گران - ط، - گران - ه.
۱۰ - خوش تر - ك، - خشك ترند - ل.
۱۱ - بی: و - ن.
۱۲ - بی: و - ق - کب، - وسردتر گران - د، - و سردوتر گرانتر - ن.
۱۳ - جسمهای - د - آ - ن.

یا گرم ـ وخشك بوند، وهیچ چیز گرم وخشك تر[1] از آتش نبود، یا[2] چیزی که آتس اندر و[3] غالب بود[4]، سبب آتش.

یا[5] گرم و تر بود؛ و هیچ چیز گرم ـ و ترتر[6] از هوا نبود ـ یا چیزی که هوا اندر و[7] غالب بود[8]، ـ هر چند که گرمی هوا ضعیف است.

۵ واگر هوا گرم نبودی از زیر نگریختی، وزبر نجستی[9]. وهر گاه ـ که آب گرم شود ـ قصد بر سو کند، چنان که بخار، و لیکن این هوا که نزدیك[10] زمین است بجای تنهاء ما سردست، هرچند که نه سرداست[11]، وبجای آب گرم است، زیرا که این هوا بروی طبع آب غلبه دارد، ـ و همه تراربخار است[12]، واگر آن نیستی که زمین آز[13] شعاع آفتاب گرم

---

۱ ـ بی . چیز ـ ل ، ـ چیز گرم وخشك را ـ ه .

۲ ـ بی : با ـ م ـ ك ، ـ باشد با ـ آ ـ ه ، ـ باشد با از ـ د ـ ن ـ ط ، ـ نبود یا از ـ کب .

۳ ـ اندروی ـ م ـ ك ـ د ـ ن ـ آ ـ کب .

٤ ـ بود و ـ ن .

۵ ـ آتش تا ـ م ـ ك ـ ن ، ـ آتش گرم شود یا ـ د .

٦ ـ و تیرتر ـ د ، ـ و برتر ـ ه ، ـ بی : بود وهیچ چیز گرم وترتر ـ ن .

۷ ـ اندراو ـ آ ، ـ اندروی ـ م ـ ك ـ ن .

۸ ـ بود بسبب هوا ـ د ـ ن ـ ط .

۹ ـ سختی ـ ك .

۱۰ ـ بنزدیك ـ آ ـ ه ـ کب

۱۱ ـ بی : که ـ ه ، ـ بی : هرچند که نه سرداست ـ ل ـ کب .

۱۲ ـ تر از بخاست ـ ق ـ ن ، ـ پراز بخارست ـ م ـ ك ـ ل ـ کب .

۱۳ ـ زن ـ م ـ ك .

شود ـ و آن هوا را که بنزدیك[1] وی است گرم گرداند، اینجا سخت سرد[2] بودی ؛ و لیکن آن هوا که بهمسایگی زمین است از زمین گرم شود، تا حدّی ببالا[3]، وز بر وی سرد بود هم[4] از بخار ـ تاحدّی، انگاه هوا گرم بود، نه بگرمی آتش.

و **سیوم** :[5] سردوتر ـ و[6] هیچ چیز سرد و تر تر از آب نیست، ـ[7] یا چیزی که آب اندر وی غالب است از جهت آب را[8]

یا **سرد و خشك** ـ و هیچ چیز سرد ـ و خشك تر از زمین نیست، ـ[9] یا چیزی که زمینی بود[10]، که زمین بخود گرم نبود، وچون بخود بهلی[11] سرد بود[12]، و اگر سرد نیستی کثیف و گران نبستی. پس جسمهاء[13] بسیط چهاراند. **زمین** و **آب** و **هوا** و **آتش** ـ و ترکیب جسمهاء[14] دیگر از ایشان بود.

---

۱ ـ هوا که بنزدیك ـ آ ـ ه ، ـ هوارا که نزدیك ـ د ـ ن ـ کب
۲ ـ سردی ـ ق ـ ح م ـ ل .
۳ ـ حد بالا ـ ه
٤ ـ همه ـ ط ـ د ـ ن .
۵ ـ سوم ـ آ .
٦ ـ بی ؛ و ـ ط .
۷ ـ و نیز از آب نیست ـ آ ـ د ، ـ و ترتر از آب نبود ـ کب .
۸ ـ بی را ـ د .
۹ ـ بی : نیست ـ د .
۱۰ ـ بی ؛ بود ـ ن .
۱۱ ـ بی ، بهلی ـ آ ـ ه .
۱۲ ـ شود ـ ه .
۱۳ ـ جسمهای ـ د ـ ن .

پیدا کردن آن که هر جسمی را جایگاهی بود طبیعی و شکلی طبیعی

هر جسمی را جایگاهی و شکلی طبیعی[1] بود. — زیرا که چون ورا[2] بستم بجای بدارند[3]، شك نیست که اورا[4] حدّی بود. که آنجا بود،[5] و آن حدّ نه
٥ از سببی بود بیرون[6]. پس از خود بود.[7]

و هم چنان هر جسمی متناهی بود. —

و هر جسمی که متناهی بود[8] شکل[9] دارد. و[10] چون از سببی غریب نبود چاره نیست که از خود بود.

پس هر جسمی را بحود جائی است یا حدّی است که آنجا بود. و آن
١٠ بطبع است.[11] و هر جسمی را شکلی است، و پدید کنیم که شکل[12] طبیعی هر جسم بسیط را گرد[13] بود.

---

١ - آنکه هر جسمی را جایگاه بود و طبعی وشکلی طبعی - ن
٢ - بی: ورا - ن ، - اورا - ط - د - کب.
٣ - بجای: بدارند - م - ك ، - بجای بدارند - ی - کب ، - بجائی - بدارند - ط.
٤ - اورا نیست - ه.
٥ - بی: که آنجا بود - م ك.
٦ - بی: بود - د ، - آن حد ندارد سببی بود بیرون - ن.
٧ - بی: بود - ه.
٨ - هرجسمی متناهی بود و هرجسمی که متناهی بود - در «ك» مکرر است.
٩ - شکلی - آ - د.
١٠ - بی: و - آ - د - ن - کب.
١١ - بطبیعت - ن.
١٢ - شکلی - م - ك - ق - ل.
١٣ - کره - ط - د - ی ، - کرده - ه.

پیدا کردن جایگاهها جسمهاء[1] بسیط و یکئی عالم تنومند[2]

جسمهاء[3] ـ که جهت‌گیرند نشایدکه بیرون[4] ایشان جسمی[5] دیگر بود جهت‌گیر[6] ـ یا جهت خواه[7]، والاّ ایشانرا با جسمی دیگر دوجهت افتد؛ یکی جهت سوی ایشان ـ ودیگر جهت[8] سوی آن جسم بیرون، وآنگاه جسمی سوّم[9] باید که جهت‌گیر بود[10] ـ که دانسته آمدست که جهت‌گیر سوی بیرون نکند جهت، سوی[11] اندرون کند.

امّا جسمهاء جهت خواه شك نیست که اندرون این جسم بوند، وچون این جسم یکی بود[12] جایگاههاء[13] ایشان نیز یکی بود، وبجمله جایگاه

---

۱ ـ جایگاه جسمهاء ـ آ، ـ جایگاههای جسمهاء ـ ط ـ ﻫ، ـ جایگاهی هاء جسمهای ـ د، ـ جایگاههاء جسم ـ خ ك ـ خ ق .

۲ ـ یکی قلم پیوند ـ ن .

۳ ـ جسمهائی ـ ط، ـ جسمهای ـ ن .

٤ ـ بیرون از ـ ﻫ .

٥ ـ جسم ـ ط .

٦ ـ جهت گیرا بن محدود ـ ﻫ .

۷ ـ یا جهت خواه یعنی غیر محیط خواه کره باش و خواه مباش ـ د ـ ن .

۸ ـ بی : سوی ایشان ودیگر جهت ـ ن .

۹ ـ جسم سیوم ـ ﻫ ـ ن، ـ جسمی سیم ـ د .

۱۰ ـ جهت ومحیط بر همه اجسام بود ـ ﻫ .

۱۱ ـ بیرون نکند جهت سوی ـ ق، ـ بیرون نکند وجهت سوی ـ ﻫ، ـ بیرون ماندگی سوی ـ د ـ ن .

۱۲ ـ بود و ـ ط .

۱۳ ـ جایگاه ـ آ ـ ن .

کلیّت جسمی آن بود که اگروهم کنی که جملهٔ اجراء آن جسم را[1] گردآبند،-[2]و بك بدیگر پیوسته شود،- تا جنبش ایشان یکی بود، ایشان بوی شوند. و نشاید که مثلا هیچ چیزی را[3] که طبع[4] وی آنست گرد کنی، چون یکچیز. و آنگاه که بجنبد پارهٔ آن ازمساعدت دیگر پاره

٥ بشود[5]. این پاره ازاین سو شود - وآن پاره ازآن سو- وطبع یکی، بلکه همه بیکسان جنبد، و چون بیکسان جنبد جایگاه[6] کلّی ایشان کلیّت جایگاههاء[7]، پراکندهٔ ایشان بود، پس جملهٔ آبها[8]را جایگاه کلّی یکیست. وهم چنین هرجسمی را، و[9]چون جایگاهها[10] یکی بود، حرکت طبیعی یکی بود[11].

١٠ و نشاید که جسمها را جایگاههاء[12] پراکنده بود که پیوند ندارد[13]

١ - بی . را - د - ن - ط ، - ارا - ه
٢ - گرداننذ - ط - ن ، - کبردایند - ه
٣ - بی . را - کب ، - حیر را - ك .
٤ - بطبع - ه .
٥ - باره آن ازمساعدت دیگر باره شود - ه ، - باره ازمساعدت دیگر پاره شود - ط - ن ، - باره ازو مساعد دیگر پاره بشود و - د ، - بارهٔ آن از مساعدت دیگر باره بشود و - کب
٦ - جایگاهی - ه - ن
٧ - کلیست جایگاههای - د ، - کلیت جایگاه - م - ك .
٨ - مرجمله آبها - د - ن - ط ، - جمله آبها - ه - ل ، - مرجملهٔ آبها - کب .
٩ - بی : و - د - ل .
١٠ - جایگاه - آ - د .
١١ - بود حرکت - ه .
١٢ - بی را - ن ، - را جایگاها - د
١٣ - ندارند - ط - د - ن - کب .

یك بدیگر، یا یك از دیگر جدا -[1] واندر یکی جسم[2]؛ چنانکه ماه[3] وعالم کون و فساد[4] اندر میان فلك ماه، از یراکه[5] مر جسمها راکه[6] بسیط بوند- شکلی طبیعی[7] گرد بود، والاّ ازطبیعتی[8] متّفق اندر مادّتی متّفق - جای بگونهٔ بود،[9] وجای بدیگر گونه، - چنان که اندرچهارسوجای[10] زاویه وبیغوله[11] بود، وجای هموار ی. واین محال بود که از یك[12] طبیعت اندر یك گوهر[13] جای بیغوله[11] آید، و جای هموار ی[14].

پس شکلهاء طبیعی[15] مرجسمهای بسیط راگردآید[16]، وچون گردها پراکنده ایستند اندرمیان ایشان خلااوفتد[17] وخلا محال است .- پس کلّیت عالم یك جسم[18] بود.

۱ - یابك از دیگر جدا - ق - آ - ه، - یابك از دیگر جدا - کب، - یا اریکدیگر جدا - ط - ن، - تااریکدیگرجدا بوند - د، - یایك از دیگرجدا یا دو -ح م - ك.

۲ - جسم و - آ، - جسم بوند - د.

۳ - بی. ماه و - د - ن، - ماده - ط.

٤ - فساد و - آ

٥ - زیرا - آ، - زیراکه - ط - ه - د - ن - کب.

٦ - بی. که - د.

۷ - شکل طبیعی - ه، - شکلی طبعی - د - ن.

۸ - طبعی - د - ن، - طبیعی - ق - ك - م - ط.

۹ - برد - ن.

۱۰ - چهار - ط - د - ن - کب.

۱۱ - بیغوله - د.

۱۲ - بی. بك - ل.

۱۳ - گهر - ن.

۱٤ - جاهی همواری - ه، - جای هموار - ن.

۱٥ - طبیعتی - آ - ه، - طبعی - د.

۱٦ - بود - ط - د - ن - کب - ط.

۱۷ - بی: خلا - ه، - خلا افتد - آ - ط - د - ن.

۱۸ - عالم یکی - ق، - عالم یکی جسم - آ - ط - ه - د - ن.

پیدا کردن آن[1] خلاف که اندرین باب است

گروهی گویند که هیچ جسم گرم[2] سرد نشود، و هیچ سرد گرم نشود[3].
و لیکن: سه گونه حال افتد.

یکی - چنان که[4] آتش بزیر آب برافروزی[5] آتش پارها اندر آب شوند.
و با آب[6] بیامیزند، و آب را گرم کنند، نه بآن معنی که آب گرم شود.
و لیکن بآن معنی که با گرم بیامیزد، و قوّت گرم که با وی آمیخته
بود[7] مرقوّت سردی ورا[8] بپوشاند، پس چون ساعتی مدد نیابد آن[9]
آتش پار ها که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود. و[10] وی هم چنان
که بود سرد[11] بماند؛ و نه چنان[12] بود که سردی اندر وی معدوم بود؛
و باز پیدا شد - و[13] موجود شد،[14] ولیکن اندر وی پوشیده بود[15] - و

---

۱ - بی · آن - د - ن .
۲ - گرم و - ه
۳ - وهیچ سردی الخ - ط ، - بی : وهیچ سرد گرم نشود - ه - ن .
٤ - یکی آنکه - آ
٥ - آب افروری - ن ، - آب فروری - ط - د .
٦ - آب‌سوند وبآب - ق ، - آب‌شود وبآب - ط - ل، - آب فروشوند وبآب - د - ن ،
- آب شود و بآب بیامیزد - کب .
۷ - بیامیزد - ه .
۸ - اورا - ط - د - ن - کب ، - ویرا - ه .
۹ - نیابد آن - ك ، - نیابد بدان - ط - د - ن ، - نیابد بدان - کب .
۱۰ - بی : و - ط - د - ن .
۱۱ - د · که سرد بماند و نه چنان - (علاوه دارد)
۱۲ - وهمچنان - ه .
۱۳ - بی · پیداشد و - ط - د - ن - کب ، - پیدا شود و - م - ك .
۱٤ - سود - ن .
۱٥ - د : وبروی وی گرمی بود - (علاوه دارد) .

گرمی بروی غالب بود،[1] و سردی ناپیدا[2].

و دیگر - آن که گرم شوندهٔ[3] بجنبش از آن بود، که آتش بباطن وی پنهان بود؛ و چون بجنبانند[4] بظاهر آید - و پیدا شود.

وسوم - آن که روشنائی با وی بیامیزد، و روشنائی نه عرض است،[5] - و لیکن جسمیست[6] لطیف - سوزان - که از جای بجای شود.[7]

پیدا کردن محالی[8] قول پیشین که یاد کرده آمد

اگر جنبش بدان گرم کردی که آتش را از چیزی بیرون آوردی. بایستی - که ظاهر چیز[9] گرم شدی، و باطن وی سرد شدی؛ و[10] بایستی که پیکان از زبر بن[11] که بر تیر نهند و بکمان قوی بیندازند که[12]

---

۱ - است - ه.

۲ - ناپیدا بود - د - ن - ک.

۳ - شوند - م - ك - ط - ه - د - ن.

٤ - بجنباننده - ق ، - بجنباند - ط - د - ن.

٥ - عرضیست - ط - د - ن.

٦ - جسمیت - ق ، - جسم است - ن.

٧ - شونده - ط ، - شوند - د.

٨ - محال - آ - ه - ن.

٩ - چیزی - ه - ط.

١٠ - بی : و - ق - آ.

١١ - از زبرین از زبرین - ق ، - از زبرین - ن - خ ك - خ م ، - از زیرین - د ، - از زیری - ط.

١٢ - بی : که - م - ك - ل - ط.

بعضی از وی بگداختی[1] و بعضی بگداختی، زیرا که[2] گرمی وی بیرون افتادی، واندرون وی[3] فسرده ترشدی.

وبایستی که اگر سر برمه[4] گرم شدی ــ وبناگاه بشکستی اندرون وی سرد بودی؛ ولیکن نه چنین[5] است، ــ که اندرون ــ و بیرون[6] گرم تر بود از آن که[7] باوّل بود.

۵

وهم چنین ــ اگر کسی آب را بقوّت اندر مشکی[8] بجنباند ــ وقتی دراز، ــ همگی وی[9] گرم شود. اندرون ــ وبیرون، ونچنان[10] بود که بیرون گرم بود[11] ازجهت بیرون آمدن آتش، واندرون سرد؛ بلکه هموار بود، وچون هموار بود آتش اندر وی هموار بود، و چون هموار بود همان[12] بود ــ که باوّل بود ــ پیش از[13] جنبش؛ إلاّ که گویند که جنبش آتش و را[14] گرم

۱۰

۱ ــ بعضی از بعضی بگداختی ــ ل.
۲ ــ ازیرا که ــ ط ــ کب، ــ زیرا که که ــ ه.
۳ ــ واندروی ــ ق ــ م ــ ك ــ کب
٤ ــ بی سر ــ د ــ ن، ــ اگر بر (ط: سر) مه ــ ط، ــ اگردیگ سنگی سر برمه ــ آ، ــ اگر دیك سنگی برمه سرخ الخ ــ و، ــ بجای: «اگر سر برمه» ــ «هرحه» ــ کب، ــ برمه دیگ سنگی ــ حاشیهٔ م.
٥ ــ لیکن دیگ سنگی نه چنین ــ ح م، ــ لیکن نه چنیر ــ ه.
٦ ــ بیرون واندرون ــ ه، ــ اندرون وی ــ ط ــ ه ــ د ــ ن ــ خ کب ــ ط.
۷ ــ بودو برون ار آنچه ــ د، ــ بودو بیرون ار آنچه ــ ط ــ ن، ــ بود و بیرون از آنکه ــ آ.
۸ ــ بمشکی ــ ط ــ د ــ ن.
۹ ــ بی وی ــ ط ــ د ــ ن.
۱۰ ــ اندرون بیرون بجنبان ــ ه.
۱۱ ــ گرم شود ــ کب.
۱۲ ــ بلکه هموار بود آتش اندر وی وچون هموار بود همان ــ م ــ ك ــ ط ــ د ــ ن.
۱۳ ــ بی. از ــ ق ــ آ ــ ه، ــ همان بود که اول بود ار ــ ط ــ د، ــ همان که اول بود ار ــ ن.
۱٤ ــ اورا ــ ه ــ ط ــ د ــ ن ــ کب.

گردانید ـ سپس آنکه نا گرم[1] بود، واین[2] استحالت بود،[3] وایشان با استحالت نگویند[4] .

و اگر کسی گوید ـ که تیرنه از گرمی و آتش خویس گدازد که از گرمی و آتش[5] هوا؛ هم چنین باید گفتن بچیزهاء[6] دیگر، ولیکن ـ محالی[7] این سخن نیز پیدا[8] آید، بدان که: هرچه اندر آتش صرف بشتاب گدرد[9]، کمتر از آن سوزد که بدرنگ؛ وچون آتش صرف چنین[10] بود ـ آتش[11] آمیخته اولیتر؛ و سبب این آنست[12] که فاعل را زمانی باید[13] تا فعل

۱ ـ گرداند سپس جنبش نه گرم ـ ط ، ـ گرداند سپس ازآنکه به گرم ـ کب، ـ گرداند سپس ازآنکه همه بود ازجنبش که اول بود بغیر جنبش گرم ـ د ، ـ گرداند سپس ازآنکه همان بود جنبش که اول بود بغیر جنبش نه گرم ـ ن .

۲ ـ این را ـ ه ـ ن ـ کب .

۳ ـ خوانند ـ ط ـ د ـ ن ـ کب

٤ ـ نگویند ـ ه

٥ ـ بی ٠ که ـ ل ، ـ گرمی آتش و ـ د .

٦ ـ باید گفتن بچیزهائی ـ د ، ـ باید گفتن بچیز های ـ ه ـ ن ، ـ باید باید گفتن بچیزهای ـ ط .

۷ ـ محال ـ ه ـ ن .

۸ ـ پدید ـ ه .

۹ ـ گدازد ـ د ، ـ گذرد و ـ ن .

۱۰ ـ چنی ـ د .

۱۱ ـ شش ـ آ .

۱۲ ـ اینست ـ ط .

۱۳ ـ زمانی باید که ـ آ ـ کب ، ـ زمانکی باید که ـ د ـ ن ـ ط .

خویش تمام کند[1]، وچون بشتاب[2] بود نتواند کردن.

و اگر **گویند** ـ که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود ـ آتش هوا را زود اندر خویشتن بچند، وپیش[3] از آن که بیشین[4] آتش از وی جدا شود ـ دیگر بشتاب اندر خویشتن چیده[5] بود، پس اندر وی آتش بسیار گرد آید.

این قول باطل شود. بدان که اندر شدن آتش اندر سرب وارزیز[6] آسانتر بود[7] از بیرون گریختن از وی، ـ که گریختن آتش از جای غریب آسانتر بود ـ از اندر شدن آتش بجای غریب، والاسر بسر بود، که چاره نیست که اندر راههای[8] گشاده شود، و اندر آن راهها بیرون جستن. یا آسانتر[9] بود از اندرون شدن، یاسر بسر؛ واگر جنبش از بیرون شدن باز دارد ـ از اندرون شدن نیز باز دارد، پس باید کـه تفاوت بسیار نبود میان آتش بخود پذیرفتن، و میان آتش از خود بیرون هشتن، پس این بهانـه فایده نکند.

---

۱ ـ خویش را تمام بکند ـ م ـ ك ـ ط ـ ن، ـ خویش را تمام نکند ـ د.

۲ ـ شتاب ـ هـ.

۳ ـ جند و بیش ـ ق ـ آ، ـ جید و بیش ـ ل، ـ بجمید وبیش ـ د، ـ جیده وسپس ـ هـ.

٤ ـ بیشتر ـ ط ـ د ـ ن ـ کب.

٥ ـ جنده ـ م، ـ جیده ـ ك، ـ جنبیده ـ د ـ ط، ـ جنبیده ـ ن ـ کب.

٦ ـ وارزیر ـ ق ـ د، ـ و وار زیز ـ ن.

۷ ـ نبود ـ ق ـ آ ـ ل.

۸ ـ راههاء ـ ط ـ هـ ـ ن.

۹ ـ بی: یا ـ د، ـ تا آسانتر ـ م ـ ن، ـ بآسانتر ـ آ.

پیدا کردن محالی[1] قول دوم

و از همین گفتار پیدا شد محالی[2] گفتن آنکس که استحالت نبیند بلکه کمون[3] بیند، و گوید - که[4].

سنگ اندر آتش نه بدان گرم شود که استحالت کند - با آتش[5] اندروی شود، ولیکن آتش اروی بیرون آید. و هم چنین چوب بدان سوزد که آتش از وی بیرون آید، واگر اندر چوب[6] چندان آتش بودی که اندر انگشت درفشان[7] که بیساوس[8] آتش ضعیف بود که اندرون وی و بیرون وی[9] آتش است، بایستی که سوزان چیزها بودی که بنزدیک ایشان از آنجا بسیاری آتش[10] بیرون شدست، و اندکی مانده است.

و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود، وچون آتش گرم فراز[11] وی بردند[12] گرم شد، - پس[13] باستحالت مقرّ آمدند[14].

---

۱ - محال - آ - ه - ن.

۲ - شدن محالی - ط، - شد محال - آ - ه - کب، - شد که محال - ن.

۳ - بلکه مکون - ه، - بلکه بکون وبروز - د، - بلکه بکون - ن.

٤ - بی که - آ - ط - د.

٥ - بآتش - ن.

٦ - بی اندر حوب - ن.

۷ - در افشان - م - ك - د - ن.

۸ - بساوس - ط - د - ن، - سیاوس - آ، - میباوش - ه.

۹ - بی. وی (اول) - آ - ه - ط، - بی. وی (دوم) - د.

۱۰ - بی آتش - ط

۱۱ - قراری - ه.

۱۲ - برند - ق - ك - آ.

۱۳ - بی. بس - آ - ط - د - ن

۱٤ - مقرر آمدند - ه، - مفرد آمدند - ن، - مقرشدند - کب.

پیدا کردن محالی[1] قول سیوم[2]

و اما مذهب گویندگان بجسمی[3] شعاع بدان باطل شود که: اگر شعاع جسمی بودی روشن چنان که زبانهٔ آتش.

بایستی که: برهرچه[4] افتادی اورا بپوشیدی، چنان که آتش[5] پوشد، و هر چند[6] بیشتر شدی چیز ناپیداتر شدی[7] - نه روشن تر.

و**بایستی** که: جنبش وی سوی یك کناره بودی[8] - نه سوی هر کنارهٔ که جسمهارا حرکت طبیعی[9] راست سوی یك کناره بود.

و **بایستی** که اردور دیرتر افتادی از آن که از نزدیك، وروشنائی[10] آفتاب سپس کسوف بهمان زمان بما رسیدی، که روشنائی چراغ نزدیك.

و **بایستی** که: چون خانه روشن شده بودی بجسمهائی[11] که اندروی

---

۱ - محال - آ - ه - ن.

۲ - سوم - آ.

۳ - جسمی - ط - د - ن.

٤ - برهمه چیز - ه.

۵ - بی: آتش - آ.

٦ - هرچه - ط - آ - د - ن.

۷ - چیزی الخ - ن، چیزی ناپیدا اترشدی - ه، چیز ناپیداتر بودی - کب، - چیز ناپیداتر شد - ل.

۸ - بود - د - ن.

۹ - طبعی - ط - د.

۱۰ - رشنایی - ق، - روشنای - آ - د.

۱۱ - بوذالخ - ك، - بودی بجسمهای - ق - آ - ط - د - ن.

حاصل شده بودندی اگر بنا گاه روزن ببستندی[1] آن جسمها[2] آنجا بماندندی[3] هم چنان روشن. **مگر گویند** که[4] این جسمها را آنگاه[5] روشنائی بشود[6] وایشان بمانند جسمهای بی‌روشنائی - [7] وبی گرمی، - وبمقابله روشنائی پذیرند[8]، بس روشنائی[9] عرض بود. - وبمقابله ازآفتاب اندر آن[10] جسمها افتد، وخود آن جسمها چه بکار آید[11] که بمقابلهٔ خود اندرزمین شاید[12] افتادن، وزمین بروشن شدن خود گرم شود، چنان که آن جسمها. وعجبتر آنست که: آن جسمها اندرهمه[13] هوا چگونه مداخل شوند؟![14] و اگر پراکنده بوند چون بزمین رسند چگونه زود اندر بپوندند[15]، ویك باهم بشنند - بی زمان[16] ؟!.

---

۱ - ببستندی - هـ - د.

۲ - که اندر وی (نا)، آن جسمها - درنسخهٔ «ن» نیست.

۳ - بماندی و - آ.

٤ - که گویند - آ، - گویند که - هـ، - بکر گویند که - ن.

۵ - ناگاه - ك - ح م - ط - د - ن

٦ - نشود - هـ.

۷ - نمانند والح - هـ، - بمانند جسمهای روشنائی - ن.

۸ - پذیرد - آ، - پذیرانند - د.

۹ - روشنای - ط - د.

۱۰ - اندرون - هـ.

۱۱ - بکارانند - ق - آ - ل - کب، - بکار آید - هـ

۱۲ - نشاید - آ - ط - ن، - بشا - هـ.

۱۳ - بی. همه - آ - کب

۱٤ - شود - هـ.

۱۵ - بپیوندد - هـ، - بپیوندند - ن.

۱٦ - نشیند بی‌زمان - آ، - نشینند زمان - ن.

و اگر چنان بود که همیشه از تن [1] آفتاب یا از [2] آتش جسمی - سپس جسمی همی [3] آید باید که بیرون آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را بپالاید.

واگر بیك [4] زخم بیرون آید، وببستد، [5] باید که چون آفتاب راستر [6] شود. دیگر روشنی [7] نکند بجای دیگر، و اگر آن بود که روشنائی با آفتاب همی رود، پس روشنی [8] خود همیشه از آفتاب جدا نبود، و با [9] آفتاب از دور همی شود **ونه‌چنان بود [10] که ازجرم آفتاب همی پالاید واز وی همی آید:** که وقتی بدان اولیتر از وقتی نبود. واین شعاع باطل، باطلی‌وی [11] آن بود که از آفتاب بدورشود برراه [12] راست، پس

۱ - ازبن - ط - ن - ل - کب.

۲ - بی از - ط - ه - آ - د - ن.

۳ - بی . همی - ه

٤ - بك - آ.

٥ - ببستند - آ - ط، - به بستند - د، - بسند - ه، - به بیند که - ن.

٦ - راسستر - ن، - بیستر - ط.

۷ - روشنائی - م - ك.

۸ - روشنائی - م - ك - ن - کب.

۹ - نبود وبا - آ، - سود با - ه، - ازآفتاب دورنبود وبا - کب.

۱۰ - سود - ه

۱۱ - واین شعاع باطل وی - م - ك - ه، - و این شعاع باطلی وی - آ - ط - ن - ل - کب - خ م - خ ك، - ودلیل باطلی این شعاع - د.

۱۲ - از راه - م - ك، - راه - ه، - براه - ن.

باید که اندرهوا نه ایستد. که[1] نشاید که[2] یك طمع بود بعضی از آفتاب گریزش[3] جویند بزمین، وبعضی اندر هوا بیستند؛[4] پس باید که[5] همه شعاع بروی زمین افتند[6] واندرهوا هرزه نه‌ایستند[7]، پس اگرچیزی بناگاه اندرهوا بداریم باید که آنجا روشنائی وشعاع ایستاده بود، یا شایدبودن که زود معدن بداند[8] که آنجا چیزی استاده است - وورا شعاع همی باید - روی[9] شعاع فرستد، یا شعاع زر بداند[10] که آنجاچیزی‌است بدین‌حال واندر وقت آنجا برجهد، وورا[11] بپوشاند. ۵

و اگر شعاع جسمی بودی[12] وبرخم باز گشتی:

بایستی که از سختیها باز گشتی - نه از نغزیها. [13]

وبایستی که از سنگ به باز[14] جستی از آن که از روی آب. پس ۱۰

۱ - نایستد و - د - ن - ط.
۲ - که آب - آ.
۳ - زبرش - د
٤ - بایستد - ه - ط.
۵ - بی. که - ل، - پس فرض باید کرد که - آ - ط - د - ن.
٦ - بی؛ بروی - ه، - برروی زمین افتد - ط - د - ن، - برروی زمین افتند - آ - کب.
۷ - نشیستند - ق، - مینستند - ه، - نایستند - ط، - بایستد - د - ن.
۸ - بود که زودالح - ه، - بودن که معدن بداند - د، - بودن که‌رودمعدن بداند - ن.
۹ - بوی رود - د.
۱۰ - با شعاع زبرا بداند - ق - ك، - باشعاع ورا بداند - خ م - ح ك، - یاشعاع زبر بداند - ه، - با سعاع ویرا بداند - ط - ن، - باشعاع ویرا بداند - د.
۱۱ - او را - د - ن - کب
۱۲ - بود - ه - ط.
۱۳ - نغری ها - ق، - نغریها - م - ك، - نغرنها - د، - نصرنها - ن.
۱٤ - بی؛ به - ل - کب - ن، - به باز - د، - ببار - آ.

شعاع عرض است[1] وهر جسمی که اندر وی شعاع بود، جسمی که مقابل وی بود ـ بمیانجی جسمی شفاف اورا شعاع دهد، بآن که اندروی بمقابله عرضی موجود آید . و همچنان[2] آن جسم اندر جسمی دیگر، وهرچه[3] شعاع پذیرفت ـ و گرمی پذیر بود، گرم شود .

٥ زیادت شرح مرحال[4] تاثیر روشن را اندر برابر خویشتن[5]

جسمها[6] یك اندر دیگر فعل کنند بدو گونه .

یکی بیساوش[7] چنان که یخ مر[8] چیزی را که بساود سرد[9] کند؛ و چنان که باد مرچیزی[10] را که بیساود[11] بجنباند .

۱ ـ عرضیست ـ ط ـ د ـ ن .

۲ ـ آرد آید وهم حنان ـ ی ، ـ آید آردوهمچنان ـ آ ، ـ آرد وهمچنان ـ ل ـ خ ك ـ ح م ـ ط ، ـ گرداند ـ د ـ ن ـ ط ، ـ گرداند و ـ کب .

۳ ـ هرجسم که ـ ط ـ د ـ ن ـ کب .

٤ ـ بی ٠ مر ـ ه ـ م ـ ك ، ـ مرحال مرحال ـ ی ، ـ و حال ـ ط ـ د ـ ن .

٥ ـ خویش ـ د ـ ن ـ ط ـ کب ، ـ خویشتن را ـ ه .

٦ ـ جسمهاء هرا ـ د .

۷ ـ بهبساوش ـ ن ، ـ بساوش ـ آ ـ د ـ ن ـ کب .

۸ ـ یخ مر ـ ق ، ـ یخ هر ـ ط ـ د ـ ن .

۹ ـ بهبساود برد ـ آ ، ـ بساود سرد ـ د ، ـ میساود سرد ـ ط ـ ن ـ کب .

۱۰ ـ هرچیز ـ د ـ ن ـ ط .

۱۱ ـ می ساود ـ د ـ ن ـ ط ـ کب ، ـ بیساود ـ آ .

و یکی برابری . چنان کـه سبزه که[1] دیواری را اندر بیش خویش رنگ سبزی افکند، و[2] چنان که صورت مردم که اندر چشم[3] نگرنده و اندر[4] آینه اثر کند، واگر بساود[5] اثر نکند[6] .

و بیشتر جسمها اثر چون[7] کیفیت خویش کند[8] چنان که : گرم گرم کند،[9] وسرد سرد کند، هم چنین آن جسم که روشنائی دارد، و کیفیت وی روشنائی بود- دیگر جسم را[10] هم چون خویشتن گرداند- بی آن که اروی چیزی[11] بشود، وجدا شود، ولیکن این فعل بساوس نکند که ببرابری و بمیانجی جسمی کند[12] که او را لون بود، و لون چیزی[13] دیگر را بپوشد، همچنان که[14] هوا- و آب، پس هر جسمی که لون دارد- یا ندارد

۱ - یکی را برابری الج - م - ك ، - یکی برابر جنانکه سبزه که سبزه - ن .

۲ - بی . و - ن

۳ - جسم - ن .

٤ - در - ن .

٥ - بساود - د - ن - آ .

٦ - کند - ی .

۷ - همچون - ط - د - ن ، - چو - آ .

۸ - کنند - ط - ه - د - ن .

۹ - کنند - ه .

۱۰ - دیگر را جسم - ط ، - آب جشم - ه ، - و دیگر جسم را - ن .

۱۱ - بی ؛ چیزی - ل .

۱۲ - بساوش نکند بلکه ببرابری ومیانجی الج - آ ، - بیساوش بکند بلکه بهبرابری و میانجی جسمی - ط - د ، - نه بساوش بکند که برابری و میانجی جسمی - ن .

۱۳ - چیز - ن .

۱٤ - بپوشد چنانکه - د - ن - ط ، - نپوشد چنانکه - آ .

و لیکن سطح وی تغز[1] بود . چون آب ، و برابر وی[2] جسمی بود روشن بنفس خویش - ومیان ایشان جسمی بود بی‌لون - که او را شفّاف خوانند، این جسم بالون باباسطح[3] از آن جسم روشن - روشن شود ، و[4] دیگر جسم را روشن کند - هم برین حال .

٥ وچون روشن شود گرم شود ، که بعضی اعراض بابعضی[5] دوستی دارند بطبع ، و[6] یکی ازایشان استعداد دیگر دهد ، ویك باردیگر[7] بوند - آنجا که[8] پذیرا بود ، چنان که جنبش باگرمی[9] ، و گرمی با جنبش .

و آئینه محرقه بدان سوزد[10] که برابراندرون وی یك نقطه بود که آن نقطه[11] ازهمه کنارها روشنی[12] پذیرد ، پس سخت روشن شود،[13] پس

١ - سطح تغز - ك ، - سطح وی تعز - م ، - سطح و ی تغیر - د ، - سطح وی بغز - ن ، - سطح وی لغز - ط .

٢ - بی و - ن ، - وی را بروی - ط

٣ - بی یابا سطح - د ، - با باسطح روشن - م - ك - ن .

٤ - ولیکن - ك

٥ - بابعضی اعراض - م - ك - ط - د .

٦ - بی ، و - د - ط - ن .

٧ - بك با دیگر - د - ه - ط - ن - کب .

٨ - بی که - د .

٩ - بگرمی - ن .

١٠ - سوزد - ط - د - ن .

١١ - بی ، بودالخ - ه ، - بود بس آن نقطه - د - ن ، - بود بس آن یك نقطه - ط .

١٢ - روشنائی - ط - د - ن .

١٣ - بی پس سخت روشن شود - آ - ه .

سخت گرم شود.

و **تابستان[1] بدان گرم بود** که - چون جسم روشن ببرابری[2] روشنائی همی کند، - هرچند برابرتر - روشنائی قویتر[3] و برابر آنجا بودکه عمود افتد، پس آن میانگاه روشنتر پذیرا بود روشنائی را؛ وهرچند از آنجا دورتر بود ضعیف‌تر بود، و چون آفتاب بتابستان سوی شمال آید عمود نزدیکتر[4] آید. پس زمین روشن تر شود، - پس آن گرما که ازروشنی بود قویتر بود[5]. وبزمستان‌ما بکنارهٔ افقیم ازعمود واز بن قبل[6] را - زمستان تاریکتر بود.

پیدا کردن حال گشتن چهار عناصر یك بدیگر[7]

مردمانی[8] گفتند که این چهاراجسام بسیط که ایشانرا عناصر خوانند تباه نشوند[9] ویك بدیگر نشوند.

و **مردمان دانش چنین گویند[10]** که این چهار یك بدیگر شوند،

---

۱ - تابستانی - ط - د - ن.

۲ - برابری - ف - ن، - ببرابر - ل.

۳ - بی تر - د

٤ - بی: تر - و - آ - ه - ل

٥ - بی: بود - آ - ط - د - ن.

٦ - قبیل - آ.

۷ - بی: چهار - ط - د - ن، - چهارعنصرالخ - م - ك، - چهارعناصر بیکدیگر - ل.

۸ - مردمان - ن، - مردمان که - ه.

۹ - تباه شوند - ط - د، - تباه شوند - ن.

۱۰ - دانش گفتند - ط - د - ن.

آب هوا شود، و[1] هوا آب شود، و زمین آب شود،[2] و آب زمین شود؛ و هم چنین حکم آتش. **واین حق است**، ونه جایگاه درازکشیدن است[3] اندرین کتاب، ولیکن بتجربت بشاید دانستن. حال گشتن این جسمها یك بدیگر که.

٥ اگر کسی دَمَهٔ آهنگران را[4] بدمد بسیار، وبنیرو،[5] آن هوا که اندر وی است آتش گردد، و اندر گیرد.

و[6] اگر کسی یخ اندر کورهٔ برنجین[7] نهد، تا سَر ماءِ وی بدیوارهاء کوره[8] رسد، جمله قطرهاء آب بر کنارها گرد آید،[9] نه ازقبل پالایش که اگر پالایش[10] بودی آب گرم اولیتر بودی، و[11] بایستی که پالایش آنجا بودی[12]

١٠ که یخ او را بپسودی،[13] و بسیار بود که پالایش بلندتر از جایگاه یخ

---

١ - بی. آب هوا شود و - ط - د - ن.
٢ - گردد - ن.
٣ - بی؛ و نه جایگاه الخ - ه.
٤ - بی؛ را - ه، - بیکدیگر که اگر دمهٔ آهنگران را - ل.
٥ - و بنیرو و - م، - و بنیرو - آ، - و نیرو - ه، - و بینه - ل.
٦ - بی. و - ه.
٧ - برنجی - ن، - برنجن - آ
٨ - بی. کوره - ی - آ - ه - ل، - بپیرامن کوره - ط - د - ن.
٩ - آیند - ط - د - م - ك.
١٠ - پالایش اگر پالایش - ه.
١١ - بی. و - ه.
١٢ - بی؛ آب گرم الخ - د.
١٣ - آنرا بسودی - م - ك، - او را مسودی - آ، - او را بساودی - ه، - او را سودی - ن، - اورا سودی - ل.

بود، و حیلتی هست[1] که بسیار آب بگیرند بوی از هوا.

ومن ببشم **قاضی** بکنار **ویمه**[2] ارشهرهاء[3] کوه **طبرستان ودماوند**[4] معاینه دیدم ـ که: پارهٔ هوای روشن بغایت صافی ازسرما ببستی ـ[5] و ابر شدی، وآن ابر برف شدی ـ وفرو نشستی، و هواء صافی بماندی، پس دیگر بار همچنان ببستی ـ و ابر شدی، و برف شدی[6]، ـ بی آنکه ازهیچ جایگاه[7] بخاری بر آمدی، ـ یا ابری[8] آمدی.

و اما شدن آب هوا خود ظاهرست.

واما شدن آب زمین، ـ هم بشاید دیدن بمعاینه بجایگاههائی[9] که آب صافی روشن چون برزمین[10] افتد در وقت سنگ شود.

و[11] اما گداختن سنگ تا آب شود، مردمانی[12] که دعوی کیمیا

۱ ـ بی: و ـ ن، ـ وحیلتی است ـ د ـ ه.
۲ ـ بکنارهٔ ویمه ـ آ ـ ل، ـ بکنارهٔ دائم ـ ه.
۳ ـ و من بنشستم بجای بکناره دیمه از شهر این (ـ د: در) ـ ط ـ د ـ ن.
٤ ـ دوباوند ـ ن ـ ل.
٥ ـ ار سطر نسمی ـ ه.
٦ ـ کشتی ـ ن.
۷ ـ جایگاهی ـ آ.
۸ ـ بی برآمدی ـ ط ـ د ـ ن، ـ برامدی یاابر ـ ه.
۹ ـ جایگاهها ـ آ، ـ بجایگاهی ـ م ـ ك.
۱۰ ـ زمینی ـ د.
۱۱ ـ بی: و ـ ط ـ د ـ ن.
۱۲ ـ مردمان ـ ط ـ د ـ ه، ـ مرمان ـ ن.

کنند[1] آسان بکنند؛ وسبب آنست که این چهار عناصر[2] بصورت مختلف‌اند، و گوهر - و[3] مادّت ایشان یکیست؛ و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست؛ گاه این صورت بذیرد، وگاه آن صورت؛ چنان که سبب کنان افتد[4]

پیدا کردن صورت این چهار عناصر وفرق میان وی و[5] میان کیفیت عرضی

۵

مردمان بندارند که صورت این چهارعناصر - این کیفیتهاء[6] محسوس است، باگرانی وسبکی[7]، و این نه چنین است[8] - که صورت کمابیشی نپذیرد[9]، و این حالها کمابیشی بذیرند[10].

واگر صورت آب - این سردی محسوس بودی، چون گرم شدی تباه شدی.

یا اگر صورت هوا - سبکی بودی - ومیل جنبش سوی برسو[11]، چون اندرجای خویشتن بودی تباه شدی؛ - که هیچ جسم را اندرجایگاه خویش

۱۰

۱ - بکنند - آ - هـ - د
۲ - عنصر - آ - هـ - ط - د - ن .
۳ - بی و - ق - ط .
٤ - اوفتد - آ ، - آن صورت بذیرد چنانکه الخ - ل .
۵ - بی و - آ ، - فرق وی و - ق .
٦ - کیفیتهای - ن .
۷ - باگرانی و سبکی - د - ط ، - یا گرانی وسبك - ن
۸ - نه چنانست - آ - هـ .
۹ - بذیرد - ط - ن .
۱۰ - بذیرد - ق - آ - هـ - ل ، - نپذیرند - ط .
۱۱ - برسوی - م - ك - آ - ن .

میل نبود[1]، و نه گرانی ـ و نه سبکی ؛ ـ که از آنجا جنبش[2] نخواهد بهیچ سوی دیگر، بلکه صورت عنصر یکی طبیعت است[3] که ورا بفعل[4] دانند و بحسّ نبینند[5].

و آن طبیعت را فعلها است اندرین عنصر که

هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش[6].

و اگر از آنجا بیرون شود متحرّك کندش[7] ـ بسوی جایگاه خویش[8]، و میل گرانی ـ و سبکی پدید آرد.

و اندر هر جسمی کیفیّتی[9] خاص واجب کند، و کمیّتی خاص پدید کند ؛ آن طبیعت که آب را بود اندروی سردی پدید آرد[10]. و اگر چیزی بستم سردی آب را

---

۱ ـ سودی ـ م ـ ك .

۲ ـ ازان جایش ـ ط .

۳ ـ بی : است ـ ن ، ـ عنصری یك طبیعت است ـ م ـ ك ، ـ عنصر یکی طبیعی است ـ د .

٤ ـ او را بعقل ـ د ـ ط ـ ط ، ـ او را بعضی ـ ن .

٥ ـ نه بینند ـ د ـ ط .

٦ ـ دارش ـ ی .

۷ ـ کنندش ـ ط ـ د ـ ن .

۸ ـ خویشتن ـ ط ـ د ـ ن .

۹ ـ کیفیت ـ د .

۱۰ ـ بی : «و کمیتی » تا «سردی پدید آرد» ـ ه

ببردو آن چیز زائل شود[1] دیگر بار اندر آب سردی پدید آید[2]. چنان که:
اگر کسی بستم آب را براندازد[3]. چون قوّت براندازنده[4] زایل شود، دیگر
بار آن طبیعت ورا[5] باز فرود آرد[6].

وطبیعت آب، آب را[7] اندازه دهد. از بزرگی، که اگر چیزی بستم ورا[5]
متکاثف تر گرداند، یا[8] متخلخل تر: چون آن سبب زائل شود. اورا با
مقدار خویشتن برد[9].

پس هر جسمی[10] را ازین چهار گونه طبیعتی است[11] که وی بوی وی[12]

---

۱ ـ از آب ببرد الح ـ ط ـ د ـ ن ، ـ آب را بود الح ـ آ ، ـ آب را ببرد وآن چیز
را زائل کند ـ ل .

۲ ـ پدید آرد ـ ط ـ د ـ ن .

۳ ـ آب بستم ـ براندازد و ـ ط ـ د ـ ن .

٤ ـ براندزنده ـ ك ، ـ برانداز بود ـ ن ، ـ چون وقت براندازنده ـ ل .

٥ ـ اورا ـ ط ـ د ـ ن .

٦ ـ آورد ـ ط ـ د ـ ن ، ـ بآن فرود آرد ـ ل .

۷ ـ آنرا ـ د ـ ن ، ـ آن آبرا ـ ط .

۸ ـ تا ـ ك .

۹ ـ بمقدار خویشتن برد ـ ط ـ د ، ـ بمقدار خویش برد ـ د ، ـ بامقدار خویشتن بود ـ ل .

۱۰ ـ خصمی ـ ن .

۱۱ ـ چهار گانه طبیعی است ـ آ ـ ه ، ـ چهار گانه طبیعی است ـ ط ، ـ چهار گانه
طبیعت ـ د ـ ن

۱۲ ـ بی : وی ـ ن .

است؛ وصورت وی است. آتش را دیگر، وآب را[1] دیگر، وهوارا دیگر،[2] وزمین را دیگر. واین کیفیّات اعراض‌اند، که از آن طبیعت وصورت آیند

ودلیل بر آن[3] که این جسمها بزرگتر وخردتر شوند چون[4] آماسیدن عصیر اندر مشک ـ تا بشکافدش. وبزرگ شدن آب اندر افتابه که او را صیاحه[5] خوانند ـ تا بشکافدش.

ومحال است که گوید کسی ـ که[6]. اندر آنجا آتش اندر آمد، چندان که نگنجد[7] که آتش چندان نتواند اندر آمدن که بگنجد[8]، و آتش آنگاه تواند اندر[9] آمدن ـ که چیزی بیرون آید، وچون اندر آمدن[10] و بیرون آمدن[11] برابر بود، نباید[12] که جایگاه بشکنند[13].

---

۱ ـ بی: را ـ ن.

۲ ـ بی: دیگر ـ د ـ ن.

۳ ـ آن بر ـ ق.

٤ ـ خوردتر شود وچون ـ د ـ ن، خوردتر شود نار چون ـ ه.

۵ ـ صباحه ـ م ـ ك.

٦ ـ گویند کسی که ـ ق، ـ گویند کسی ـ د ـ ط ـ ن.

۷ ـ بگنجید ـ د ـ ط ـ ن ـ آ ـ ه

۸ ـ بگنجد ـ آ ـ ه ـ ط ـ د ـ ن.

۹ ـ تواند اندر اندر ـ ه، ـ تواندر آمدن وبیرون ـ د.

۱۰ ـ آمد ـ ك.

۱۱ ـ بی: آمدن ـ ط ـ د

۱۲ ـ نشاید ـ ط ـ د ـ ن.

۱۳ ـ بشکند ـ ط.

و محال است که گویند[1] آتش زود[2] کرد از قبل رهایش جستن[3] سو

برسو - و او را بشکافت، که بسیار بود که بر گرفتن[4] جایگاه از آنجا که

نهاده بود[5] آسان‌تر بود ازشکستن، ودریدن ؛ پس بایستی که بر آمدی

نه که[6] بشکندی .

٥ ولیکن سبب مهترشدن جسم است - که بهمه جهتها بگسترد، و بفشارد

مرجایگاه را ، تا[7] آنجا که ضعیف‌تر بود بشکافد[8]: گاهی بسوئی و گاهی

بسوی[9] دیگر، چون بازدارنده[10] وستم کاری نبود،[11] وهم چنین این شکلها -

---

۱ - که گویند که - د .

۲ - زود - ط .

۳ - رهائی جستن - م - ك ، - رهائیش جستن - ط - د - ن ،

٤ - نه شکاف که بسیار بار که بر گرفتن - د ، - بشکافت که بسیار بار بود که بر گرفتن - ن

٥ - بی بود - ط - د .

٦ - بایستی که برآیدی نه - م - ك، - بایستی که بر آیدی نه که - ه ، - بایستی که بزیر آمدی نه که - آ ، - باید که بزیر آمدی نه - ط - د - ن .

۷ - بگستر و بفشارد الخ - آ - ه ، - بگسترد و بفشرد الخ - م - ك - ل - كب ، - بگسترد و بفشارد ومرالخ - د ، - بگسترد و بفشارد مر جایگاهی اما - ن .

۸ - بود بشکافدی - ه ، - بود بشکند - ن - ط ، - باشد بود بشکند - د

۹ - بی : وگاهی بسوی - ك .

۱۰ - بازدارندی - ط - د - ن .

۱۱ - نبودی - ط - د - ن

و مقدارها[1] که هر جسمی راست، و آن طبعت همیشه بر یکسان بود. ـ تا جسم بجای بود، و تباه نشده بود واما این اعراض زیادت[2] و نقصان پذیرند، ـ و شوند و آیند[3].

سخن گفتن اندر مزاج

این[4] جسمها چون بیکبا دیگر[5] گرد آیند باین کیفیتها، بیک اندر دیگر فعل کنند[6]، پس اندر آن میان مزاج افتد، که چیزی میان این کیفیتها بحاصل شود[7] ـ اندر همه بیکسان، سرد گرمتر شود، و گرم سرد تر شود، وهمچنان خشک ـ وتر، و آنگاه[8] بر حدّی بایستد آن **حد را[9] مزاج خوانند**. وشاید اندروهم که میانه بود، وشاید که بیکی کناره میل دارد[10]

و امّا صورتهاء ایشان بیک حال بود و تباه نشود، و چنان باشد[11] که

۱ ـ مقدار ـ د.

۲ ـ اعراض زیادتی ـ ط، ـ اعراضی ریادت ـ د.

۳ ـ شوند و آیند ـ آ، ـ شوند و آمند ـ هـ.

٤ ـ بی. این ـ آ ـ هـ ـ ط.

٥ ـ بکبار دیگر ـ م ـ ك ـ آ، ـ بایکدیگر ـ خ م.

٦ ـ کند ـ آ ـ هـ ـ ط ـ د ـ ن

۷ ـ بحاصل بود ـ ن، ـ حاصل شود ـ د.

۸ ـ تر آنگاه ـ د ـ ل، ـ تا آنگاه ـ ن.

۹ ـ بایستد آن حد را ـ ط، ـ بایستد آن حیز را ـ ن

۱۰ ـ داردند ـ ك.

۱۱ ـ باشند ـ ط ـ د ـ آ ـ ن.

آخر جدا شاید که[1] شوند، که اگر آن صورتها تباه شدی فساد بودی، نه[2] مزاج پس قوّتهاءِ اصلی[3] بجای بود، و این کیفیتها بر گردد.

و این قوّتها که حکیم بزرگ گفت[4] که بجای بوند، نه قوّتهاء[5] انفعالی خواسته‌است[6] چنان که کم دانشان[7] پنداشته‌اند، بلکه قوّتهاء فعلی خواسته است[6]؛ زیرا[8] که:

قوّت انفعالی خود همیشه بجای بود، و اگرچه فساد پدید جسم، و حکم بجای[9] ماندن این قوّت آن خواستست که: مزاج فساد نبود، و اگر قوّت انفعالی بودی، و قوّت شاید بودن[10] بودی، چه دلیل آن بودی[11] که فساد نیفتادی[12]، بلکه دلیل آن بودی که فساد اوفتادی[13]، که نشان فساد آتش آن بود که از[14] فعل بقوّت شود[15].

---

۱ ـ شاید که جدا ـ د.
۲ ـ بی: نه ـ ك.
۳ ـ اصل ـ د.
٤ ـ گفته ـ ط، ـ گفته است ـ م ـ ك.
۵ ـ بوند قوتهای ـ د.
٦ ـ خواست ـ د ـ ط.
۷ ـ وایشان ـ د ـ ن.
۸ ـ ازیرا ـ ط.
۹ ـ نجای ـ ك.
۱۰ ـ شاید بود ـ د، ـ نشاید بودن ـ ه.
۱۱ ـ نبودی ـ م ـ ح ك ـ د ـ ط ـ ن
۱۲ ـ بیوفتادی ـ ط.
۱۳ ـ افتادی ـ ط ـ د ـ ن
۱٤ ـ بی. از ـ آ.
۱۵ ـ بود ـ ك

وچون فاسد شود آتش اندر مزاج، وشکّ نیست که سبب فساد وی گرد آمدن وی بود باضدّ وی، واگر برابر بوند[1] یك اندر دیگر فعل نکنند[2] وسر بسر بوند، واگر یکی قوی‌تر بود. و[3] دیگررا بخود گرداند - پس آنگاه نه مزاج بود که گشتن[4] آتش بود بضدّ آتش،[5] و بجمله میان جواهر[6] واسطه نیست، وصورت[7] جواهراند، وزیادت ونقصان نپذیرند[8] و ٥ این اندر فلسفهٔ پیشین پیداشدست.

وهر یکی ازاین عرضها دوست صورتی است[9] ودشمن صورتی؛ وهر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن آب، وآن قوی‌شود، صورت دشمن بجای بهلد، و[10] صورت دوست آید، تا[11] آب هوا شود؛ یا[12] آتش شود؛

۱ ـ بود ـ ط ـ د ـ ن.
۲ ـ بکنند ـ د ـ آ ـ ط ـ ن.
۳ ـ بی و ـ ق ـ آ.
٤ ـ مزاج نبود که گشتن ـ م، ـ مزاج نبود که قوت ـ ك.
٥ ـ بضد آتش بود ـ د.
٦ ـ جان جوهر ـ ن، ـ میان جوهر ـ د، ـ میان جوهر وعرض ـ ط.
۷ ـ صورتها ـ ل ـ ظ، ـ صورت صورتها ـ ق، ـ صورتها وصورت ـ آ ـ ه، ـ صورتهاء صورت ـ د ـ ط، ـ صورتهای صورت ـ ن.
۸ ـ نپذیرد ـ آ.
۹ ـ صورتست ـ ه.
۱۰ ـ بی و دشمن بجای بهلدو ـ ك.
۱۱ ـ یا ـ ن.
۱۲ ـ یاهوا ـ ح م ـ ط ـ د ـ ن.

بر آن روی که اندر فلسفه بیشین گفتیم.

پیدا کردن طبیعتهاء[1] عناصر

باید که میانهٔ[2] زمین خاك صرف بود که سخت گرابنده[3] بود بطبع بسیط زمینی، وز بروی خاك آب آمیز، که[4] گل بود، وز بروی جائی[5]
غلبهٔ آب دارد، وجائی[6] غلبهٔ زمین و[7] آنجا که غلبهٔ آب دارد ـ دریا بود[8] و آنجا که غلبهٔ زمین دارد آفتاب اورا[9] خشک کند؛ تاروی وی[10] خشک بود، و اندرون وی[11] گل بود.

وسبب آن که آب بهمه روی زمین نیست آنست[12] که آب زمین شود، وزمین آب؛ و هر کجا[13] زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد، و هر کجا

---

۱ ـ طبعها ـ ی ـ ل ـ آ ـ ه، ـ طبیعهای ـ د ـ ط، ـ طبعهای ـ ن.

۲ ـ میان ـ ط ـ د ـ ن

۳ ـ گردایده ـ ط ـ د ـ ن.

٤ ـ که که ـ د.

٥ ـ حانی ـ ط.

٦ ـ حاسی ـ ط ـ ن.

۷ ـ بی: و ـ م ـ ك.

۸ ـ آب را بود ـ ك، ـ آب دارد دریا دارد ـ د ـ ن ـ ط، ـ آرد دریا بود ـ ه.

۹ ـ آنرا ـ م ـ ك، ـ ورا ـ آ ـ ه.

۱۰ ـ بی: وی ـ ه ـ ط.

۱۱ ـ بی: و ـ ل، ـ و اندرون ـ ن.

۱۲ ـ بی: آست ـ م ـ ك.

۱۳ ـ هرجا که ـ ط ـ د ـ ن

چیزی دیگر زمین شود افراز[1] شود؛ وزمین خشك[2] است، وخشك نتواند بهم فراز آمدن، - و گرد شدن، وافرازی[3] وشیبی از خویشتن بردن[4] و هرگاه که چنین بود آب بنشیب[5] افتد، وفراز گشاده شود. خاصّه که آفتاب را و ستارگان[6] را آنجا که حضض[7] بود اثری بود خاصّهٔ[8] در کشیدن آب سوی یك سو[9]. پس ازاینجا واجب آید[10] که - زمین همه زیر آب نبود - و   ٥

این حکمت ایزدی است عز وجل تاجنوانات کامل را بهوا - و[11] دم زدن راه بود[12]؛ زیرا که بباید که[13] اندرایشان زمینی غالب بود - تا استوار بوند، وچون زمینی[14] غالب بود گران بوند، وسوی زمین شوند، وبرزمین ایستند[15]

---

۱ - افراز - آ - ه - ط - ن ، - فراز - د .

۲ - خشك - ه

۳ - فرازی - ن ، - افرازی - ك .

٤ - برد - آ - ه - ط .

٥ - آب نشیب - ط - د - ن ، - كه آب بنشیب - ل .

٦ - ستارگان و آفتاب - ط - د ، - ستارگان وآب - ن .

۷ - بی . كه - م - ك ، - كه خصیص - ی .

۸ - خاص - د - ط - ن .

۹ - یكسوی - ط - د - ن .

۱۰ - آمد - ط - د .

۱۱ - بی ؛ و - ن

۱۲ - بودا - ط .

۱۳ - بی . كه - ط - د - ل .

۱٤ - زمین - د - ط - ن .

۱٥ - ایستند - آ - د - ن .

واگرهوا بایشان نرسد غذای[1] روح ایشان نبود . پس بایست اندر حکمت ایزدی که میان هوا وزمین ببعضی جایگاهها پیوند بودی[2] - بی‌میانجی آب، تا جانوران بزرگوار آنجا[3] بایستند .

وزبر[4] زمین - وآن آب[5] هواءِ آب پاك بود ، - که از همسایگی زمین

۵ پذیرای[6] روشنائی آفتاب ، گرم شده بود .

و زبر[7] وی هواءآب پاك سرد- که قوّت شعاع بوی نرسد[8] وزبر[7] وی هوای صافی .

وزبر[7] وی‌هواءدودکن[9] که: دودزمین تادوری برشود- وبحدّ[10] آتش رسد ، چنان که سپستر بگوئیم .

۱۰ و از زبر[11] وی آتش صرف .

و آتش‌صرف[12] را روشنائی - وگونه نبود ، وآنگاه او را گونه بود ، -

۱ - غذاء - ط - د - ن .

۲ - بود - آ .

۳ - اینجا - ك .

٤ - زیر - د - ن - ط - آ - ه .

٥ - وار آب - خ م - ن ، - ارآب - ط ، - واز آب و - د .

٦ - بپذیرائی - ط ، - وپذیرای - د .

٧ - ار بر - ق - ك ، - زبر - ط - د - ن - آ - ه ، - اززبر - ل .

٨ - برسد - ن .

٩ - دود کنی - د - ط .

١٠ - برسود بحد - د

١١ - و از بر - ق ، - و ردبر - م ، - وزیر - د - ن - آ - ه - ط .

١٢ - بی - صرف - د .

که اندر[1] دودکثیف بیاویزد[2]، پس دود روشن شود - به گوهر آتش؛ وآنجا که آتش فوی‌تر بود - دود را لطیف تر کند، تا اندروی روشنائی نبود.

واندرآتش جراغ آنجا که آتش نیرو‌تر بود[3] لون و روشنائی[4] نبود، و راست چنان بود که[5] سوراخی و ننداری که آتش خود آنجا نیست، و آتش گسسته است از پلیته[6]، و گوئی آنجا خلاست، - یا هواست، و بحقیقت آتش قوی آنجاست، وحال آتش برسوچنین است که. گوئی وی[7] صرف خالص است، لاجرم ورا هیچ رنگ وشعاع نیست؛ وهم چنان چون هواست ولیکن هوائیست[8] سوزان.

سخن اندر ظاهرترین فعلی که[9] آسمان راست اندر خشك و تر

روشنائی و قوّتها - که از آفتاب[10] - و ستارگان[11] دیگر اندرین

---

۱ - بی : اندر - د.
۲ - کثیف بیامیزد - د - ط - ن ، - کیفیت بیاویزد - آ - ه.
۳ - که آتش بنیرو بود - ك ، - که بنیرو تر بود و - د.
٤ - رشنائی - و.
٥ - بود چون - ك - د - ط ، - بود وچون - ن ، - بود که چون - م.
٦ - نیه - ن ، - بلیه - ه.
۷ - براه سوم - چنین است گوئی - ق ، - برسوچنین است گوئی - ل ، - برسو چنین است که وی گوئی - د - ن - ط ، - درسوختن است - آ ، - درسوختن است - ه
۸ - هوا نیست - ن.
۹ - که اندر - د - ن - ط - آ.
۱۰ - از آفتاب آید - د - آ - ه ، - از آفتابند - ن - ط
۱۱ - ستارهاء - د - ن - ط

عالم اثر کنند[1]، و ظاهر تر اثری آن[2] آفتابست، و آن ماه.

که ماه مر[3] میوها را بپزد، و بافزایش خویشتن[4] مغز ها را بیفزاید، و آبهاء دریا ها را[5] مدّ کند.

و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردنست، - هر چند که وی گرم

نیست، - که گرمی جفت سبب[6] حرکت درسواست، وحرکت آفتاب

حرکت گرد است، و از جمله گوهر هاء آسمانیست، و گوهر آسمانی

چنان که پدید شد - بیشتر[7] مخالف گوهر[8] اینجاست.

وواجب نیست که چون از آفتاب فعلی آید آن فعل اندر وی بود[9]،

زیرا که آفتاب چون روشنائی کند دوفعل[10] کند: یکی گرم کردن -

و یکی برآوردن آنچه گرم کند.

و اگر واجب بودی که چون گرم کردی وی گرم بودی بایستی که

---

۱ - کند - ط - د - ن - م - ك.

۲ - از - ك - د - ط - ن.

۳ - هر - ك.

٤ - نبرد الخ - آ، - ببرد وبا افزایش الخ - ی، - بپزد و بافرایش فراش الخ - ه، - بپزد وبافزایش خویش - د - ن.

۵ - دربارا - م - ك - ن.

٦ - گرمی سبب - م - ك - د - ن - ل، - گرمی سبب - ط.

۷ - ی: «آسمانیست» تا «بیشتر» - ه.

۸ - گوهرهاء - آ - ه.

۹ - بودا - ط.

۱۰ - کند وفعل - د - ن - ط.

چون بجنبانیدی سوی بر سو ، وَی نیز بجنبیدی[1] وچون آفتاب بمیانجی روشنائی گرمی آورد ، بمیانجی گرمی جسمها را سوی برسو[2] جنبانید[3] از تری بخار برآورد ، -[4] واز خشکی دود .

و بعضی بخار[5] ودود رهائی یابند - اززمین[6] واندر هوا شوند .

و بعضی رهائی نیابند ، واندر زمین بمانند ، وهمیشه[7] جنبش دود- ٥

تیزتر[8] بود از جنبش بخار ، و دود بلندتر شود وبخار زیرتر بماند .[9]

پیدا کردن پوشنهاء پروردها[10] که از بخار آید[11] اندر هوا

اما بخار چون از گرمگاه بلندتر شود[12] جنبش وی گرانتر بود

١ - سوء برسو الخ - ی ، - سوی برسوی الخ - م - ك ، - سوی برسوی نیز الخ - د ، - سوی برسو نیز الخ - ط ، - سوی برسوی نیز بجنبیدی - ن .
٢ - سو برسو - ی - ه - ل ، - سوی برسوی - ن .
٣ - جنبانیدرا - ن .
٤ - بخار آورد - م - ط ، - بخار برآرد - ک
٥ - بی : بخار - ن .
٦ - اندر زمین - د - ن .
٧ - بی همیشه - ك .
٨ - برتر - د - ن
٩ - ماند - د - ن .
١٠ - پرورد ها پوششها - خ م - خ ك ، - پوششهاء - د - ن - آ - ه - ط ، - پروردها - م - ك ، - بی . پروردها - ل - ک ، - یعنی پروردها - حاشیهٔ ل .
١١ - بی : آید - ن ، - از آنجا راید - ی .
١٢ - بلند شود - د - ن - ط

وچون بآنجا بگاه رسد ، ـ از هوا ـ که سرد بود سرماءِ آن جا بگاه[1] او را ببندد ؛ زیرا[2] که سرما مربخار را زود ببندد .

چنان که چون گرمابه‌را درباز[3] کنند ـ سرما ازبرون بهوای گرمابه رسد ، اندر وقت هوای گرمابه چون مسع شود .

وچیز[4] گرم زودتر بندد ، وزودتر وسرد ، ـ[5] ازقبل لطیفی ورا[6] که قوّت سرما اندر وی بیشتر تواند شدن ، و ازین قبل را هر گاه که سرما آب گرم ـ و آب سرد[7] برزمین ریزند ، آب گرم زودتر بفسرد .

وهر گاه که بخارزمین بفسرد ـ **ابر** شود ، وقوّت بخارزمین بکوهها بیشتربود ، که مثل کوه انبیق است ، ـ که نهلد مربخار را که زود[8] برا کنده شود ـ تا آنگاه که قوت گیرد ، آنگاه[9] بجمله ار کنارهٔ جدا شود ، و این‌را سه حکم بود .

یااندك بود ـ که ورا[10] گرمی آفتاب که بروی افتد ـ زود متفرق کند[11]

1 ـ جایگه ـ ط ـ ن .
2 ـ ازیرا ـ ط .
3 ـ بازار ـ ن .
4 ـ بود وچیزی ـ ن .
5 ـ نه بندد ورود افسرد ـ د ـ ن ـ ط
6 ـ اورا ـ د ـ ن .
7 ـ بی : که ـ ط ، ـ هر گاه سرما آب سرد وآب گرم ـ د .
8 ـ درد ـ هـ .
9 ـ بی . انگاه ـ هـ ، ـ آنگه که ـ د .
10 ـ اورا ـ م ـ ك ـ ن .
11 ـ گردد ـ ل .

یا قوی بود، ـ که آفتاب اندروی فعل[1] نتواند کردن ـ که[2] بپرا کندش، پس چون گرد آید ـ و یك اندر دیگر نشیند ـ و کثیف شود، وحاصه که باد گرد[3] آوردش دیگر بار[4] آب شود، و فرو جهد[5]؛ پس اگر سرماء[6] سرد اندر یابد[7] ش تا پیش از آن که قطرهاء بزرگ شود بفسرد **برف** بود.

و اگر چنان بود که گرما اندر یابد[8] ش از بیرون، ـ سپس گرد آمدن تا[9] سرما اندرون شود، ـ وقوی شود **ژاله** شود. وژاله بیشتر بیهار[10] بود، و تیر[11] ماه.

و هرگاه که آفتاب و[12] جز آفتاب اندرهواء تر[13] بتابد[14] چنان که اندر آینه، و روشنی با تاریکی بخار بیامیرد، **اذفنداك**[15] پدید آید،

---

۱ ـ فعلی ـ د ـ ن ـ ط.
۲ ـ بی «که» ـ د.
۳ ـ یاد کرده ـ ن.
٤ ـ باز ـ م ـ ك ـ ق.
٥ ـ فروجکد ـ خ ل ـ کب.
٦ ـ سرمابه ـ ن
۷ ـ یابد ـ د ـ ط.
۸ ـ باید ـ د.
۹ ـ بی: تا ـ آ، ـ گرداندن تا ـ ه، ـ گرد آمدن با ـ د.
۱۰ ـ بیشتر بهار ـ م ـ ك، ـ بیشتر ازبهار ـ ن، ـ بیشتر بیهار ـ د.
۱۱ ـ بتیر ـ کب.
۱۲ ـ وبر ـ م ـ ك.
۱۳ ـ ببر ـ ط.
۱٤ ـ نیابد ـ ق، ـ بیاید ـ ك
۱٥ ـ اد قنداك ـ م، ـ ادمنداك ـ ك، ـ ارومداك ـ ن، ـ ارمنداك ـ د ـ ط، ـ ازفیاقوس و قرح را که ـ آ، ـ ازفناقوس و ورح را که ـ ه.

ورنگی سوی[1] زبر دارد ـ ورنگی سوی زبر[2]، ورنگی میانه؛ و گاهی بود که رنگ میانه‌نبود، و گرد بود[3]، زیرا که بعد اجزاش[4] از آفتاب یك[5] بُعد بود، وآفتاب چون قطب‌بود، و[6] تمام نتواندشدن، زیرا که اگرتمام شود تمامیش زیر[7] زمین افتد، وزیر زمین دیداری نبود.

٥ و[8] **اما خرمن ماه** از آن‌بود که ماه اندربخاربتابد[9] چنان که اندر آینهٔ، وَبُعد وی از آینه بهرسوی یك بُعد بود[10] زیرا که هرآینه را[11] اندازهٔ است که چیز را از آنجا[12] نماید، و چون آینها بسیار بُوند[13] و کوچك بُوند، و اندر گرد وی بوند، و هر یکی را نباید[14] دیدن،

---

۱ ـ رنگی سوء ـ ی، ـ رنگ سوی ـ ل.

۲ ـ سوء زبر ـ ی، ـ سوی زبر ـ ن.

۳ ـ بود و گرد بود ا ـ ط.

٤ ـ اجزائش ـ ن، ـ از اجزاش ـ ه.

٥ ـ یکی ـ آ ـ ط ـ د ـ ن ـ کب.

٦ ـ بی. و ـ م ـ ك.

۷ ـ از زیر ـ ن.

۸ ـ بی. و ـ ن.

۹ ـ بیابد ـ د، ـ نتابد ـ ن.

۱۰ ـ بودا ـ ط.

۱۱ ـ بی. را ـ ی، ـ آئینه‌را ـ د ـ آ ـ ه ـ ط.

۱۲ ـ ایست که چیزی الخ ـ ط ـ د ـ ن ـ، است که چیز را از آن ـ کب.

۱۳ ـ آینها بسیار بودند ـ ن.

۱٤ ـ ساید ـ د، ـ نشاید که ـ ط، ـ هر یکیز را نشاید ـ ل.

و بجمله بشاید[1] دیدن؛ پس خطّی روشن گرد ماه پدید آید، و میانه تا[2] روشن بود،[3] زیرا که ماه دیداری بود، واگر ماه دیداری نبود - خود جز[4] این حرمن نبود، و چون دیداری بود - چنان بود که وی[5] اندر میان سوراخستی، والاّ پوشیده[6] بودی، وسبب آنست که آن ابر پار ها تنك بوند،[7] وضعیف بوند؛ وچون نزدیك چیزی سخت روشن بوند - چنان[8] بوند - که گوئی خود نیستندی، وچون دورشوند پیدا بوند[9].

ومثل این مثل ذرهٔ[10] آفتاب است که[11] پیش آفتاب ناپیدا[12] بوند - و بسایه[13] پیدا، بل چون مثل[14] ستارگان است، که پیش آفتاب ناپیدا

۱ - بجمله‌را نشاید - د - ن ، بجمله را نشاید - کب .
۲ - میانه تا - ن ، - میانه ماه - د - ن - ط .
۳ - بودا - ط .
۴ - بی خود - ل ، - جز خود - آ .
۵ - بی : وی - د .
۶ - سوراخی و الا الخ - آ ، - سوراخی و الا او الخ - کب ، - سوراخی والا او پوشیده - ن ، - سوراخستی والا بود شیده - ق ، - سوراخی والا او بوسده - د ، - سوراخی و الا پوشیده - ط - ل .
۷ - بود - د - ط - ه .
۸ - چنان که - ك .
۹ - پیدار بوند - م ، - پیدا شوند - کب
۱۰ - ذره و - ط -ل .
۱۱ - که - د - ن - ط .
۱۲ - افتابها - ن .
۱۳ - و بسیار - د - ن .
۱٤ - بی : چون - ل ، - چون بصفت - ح م - ك - ط - ن - کب ، - چون صفت - د

بوند[1]، و بشت پیدا شوند[2]، هم‌چنین هرچه[3] گرد ماه از ابر پارها[4] تنک بود ناپیدا بود[5]، وهرچه اندرحدّ آینه بود، پیدا بود[6]، پس میانه چنان نماید که گوئی تهی‌است - تا[7] تاریکی، و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا بحاصل[8] آید، چنان که پیشتر گفتیم.

۵ پیدا کردن پوشنها[9] که ازدود آید[10] اندر هوا

و اما دود[11] بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و برشود[12]. اگر سرماش بزند، دیگربار گران شود - بسبب سردی - وهوا را اندر زیر فشارد[13] و فرود آید، و سوی کناره میل کند، و **باد** شود.

۱ - بوند - ن ؛ - بود - ه
۲ - شوند و - آ - د - ن - ط
۳ - هرچه پیش - ن .
٤ - ابرها - د .
٥ - ی : ناپیدا بود - ك .
٦ - ی . پیدا بود - ك ؛ - اندر حد آینه پیدا بود - ن .
٧ - تا - ن .
٨ - حاصل - د - ن - ط .
٩ - پوششها - م - ك - آ - د - ن - ط - ه .
١٠ - ابدا - م .
١١ - خود - ن
١٢ - و برسود و - د - ن
١٣ - اندر زیر فشار - آ - ه ؛ در زیرفشارد - ن - ط - درزیر وفشارد - د ؛ - اندر زیر بفشارد - ل

واگر تا دور نتواند[1] شدن، وسرمائی نزند بنزدیکی آتس رسد: یا[2] بسوزد، ــ سوختنی جون زبانهٔ آتس، یا[3] بسوزد سوختنی چون انگشت آتش، ویا چون انگشتی[4] مرده باشد.

پس **اگر آتش اندروی گیرده ـ ولطیف بوده** زود[6] آتش صرف شود، و دودی از وی نشود[7]، پس مشف شود، ونادیداری[8] شود، بنداریذ ـ که بمرد[9]، زیرا که زبانهٔ آتش که ناپیدا شود	٥

یا از قبل آن بود که سرما آتش را بکشد ـ پس هوا شود، وروشن بشود.[10]

یا ازقبل آن بود ـ که لطیف شود و[11] متخلخل شود، ودودی از وی بشود، پس نا[12] دیداری شود، وآنجا سبب نا دیداری آتش[12] آن بود، که لطیف شود، ــ نه[13] آن بود که بمیرد.

١ ـ باد دور بتواند ـ ن، ـ باد در نتواند ـ ط.
٢ ـ بنزدیك آتشی الخ ـ ل، ـ بنزدیکی آتش برسد تا ـ ط، ـ بنزدیکی آتش رسد یا ـ ك ـ د ـ ن
٣ ـ تا ـ ن.
٤ ـ بی و ـ د ـ ن، ـ آتش یا انگشتی که ـ ط.
٥ ـ بگیرد ـ ل.
٦ ـ شود ـ ط، ـ شود و ـ د ـ ن.
٧ ـ ازو بشود ـ د ـ ن ـ ط، ـ از وی بسوزد ـ ل ـ خ کب.
٨ ـ نا دیداری ـ ط ـ ن، ـ بادیداری ـ د ـ آ، ـ بادیدار ـ کب
٩ ـ پندریکه بمیرد ـ ن.
١٠ ـ هوا شود و آتش روشن بشود ـ ط ـ د ـ ن.
١١ ـ بی. و ـ کب، ـ لطیف و ـ ط ـ د ـ ن.
١٢ ـ بی آتش ـ کب، ـ نادیداری آتش ـ ط، ـ یادیداری آتش ـ د.
١٣ ـ بی. نه ـ ل.

پس اگر آتش اندر وی گیرد ـ ولطیف نبود ، ـ بلکه گران بود ودیر مستحیل شود ، و[1] هم چنان مدتی دراز بماند ، وچون ستارهٔ گرد بادم اورا بماند ، ـ و همی گردد بسبب[2] آن که هوای برسوی[3] بمساعدت گردش فلك گردان بود ، ـ این آنست که اندر فرو زد .

٥ و[4] اما آن که **چون انگشت درفشان**[5] **بود** ، اندرهوا چون علامتهای سرخ نماید .[6]

واما آن که چون انگشت مرده بود[7] اندرهوا سیاهی و[8] مغاکی و سوراخی بماند ؛ و باشد که از دود چیزی اندر ابر[9] بماند ـ وسرد شود ، و اندر ابر[9] باد شود ، و بقوّت[10] اندرابر[11] بجنبد ، پس **تندر**[12] از وی

---

١ ـ و دمستحیل الخ ـ ك ، ـ و دیریستحیل و ـ ط ، ـ و دیر مستحیل شود همچنان سود ـ د ، ـ بی : واو اول ـ کب ، ـ بی : واو آخر ـ ن .

٢ ـ ماند همی الخ ـ ن ، ـ ماند و همی گردوبست ـ د ، ـ ماند و همی گرد وبسبب ـ ط ،

٣ ـ هوای برسو ـ ن .

٤ ـ اندرو فروزدو ـ د ـ ق ، ـ اندر فروزد وو ـ ط ؛ ـ اندرو فردورد ـ ه .

٥ ـ در افشان ـ م ـ د ـ ن ، ـ بی «آنکه» و «بود» ـ کب .

٦ ـ بماند ـ د ـ ن ـ ط

٧ ـ مرده فرود آید ـ ط .

٨ ـ و عمق ـ ه .

٩ ـ اثر ـ ب ، ـ اثیر ـ ط .

١٠ ـ بی : اندر ابر بماند تا وبقوت ـ ن .

١١ ـ اثر ـ ب ، ـ ابیر ـ ط ـ ن .

١٢ ـ رعد بندار ـ د ، ـ رعد تندر ـ ن ـ م

آید، وچون نیرو کند بجستن، اندروروزد و **کرخش** شود،[1] و اگر گران بود و سوزان و سوی زمین آید **صاعقه** بود.[2] و **تندر**[3] دیدنی وشنیدنی هست، و دیدنی را زمانی بباید[4] . ــ که برابری بس بود، و شنیدنی را را زمانی باید، ــ تا او را[5] اندر هوا اندك اندك حرکت کند، ــ وبگوش رسد، چنان که سپستر این حال پیدا کنیم.

وازین قبل را[6] چون گازری[7] از دور جامه برسنگ زند، زخم جامه بینی، و تا[8] ساعتی آواز شنوی.

پیدا کردن حال پوشن[9] گوهر هاء معدنی

و[10] اما آنچه ازبخار ودود اندر[11] زمین بماند، اصل[12] بود مر بوشن[13]

۱ ـ بجستن اندر رعد ورورد الخ ـ ق ، ـ بخشش اندرفروزد الخ ـ ه ، ـ بجستن اندر فروزد و کوخش الخ ـ آ ، ـ بجستن اندرورردو آدرخش ـ کب ، ـ بخستین اندر رعدوروزد و گربرق جستن شود ـ ط ـ ن ، ـ بجستن اندر فرورد و کرخش درخش شود ـ م ـ ك .

۲ ـ بی : بود ـ ن .

۳ ـ تندرد ـ م .

٤ ـ باید ـ د ـ ط .

٥ ـ بی : را ـ آ ـ ط ـ ه ـ ن ، ـ زمانی باید الخ ـ کب .

٦ ـ بی : را ـ آ ـ د ـ ن ـ ه ـ ط .

۷ ـ کادری ـ د .

۸ ـ نه بینی و یا ـ د ، ـ می بینی و یا ـ ن ، ـ نه بینی و تا ـ ط

۹ ـ پوشش ـ ط ـ د ـ ن ـ کب ، ـ بوشن و ـ ل .

۱۰ ـ بی : و ـ د .

۱۱ ـ ودود در ـ د ـ ن ـ ط ـ کب ، ـ ودود آیداندر ـ ه ، ـ در دود آیداندر ـ آ .

۱۲ ـ اصلی ـ ل .

۱۳ ـ پوشش برورش ـ م ، ـ پوشش ـ ك ـ د ـ ن ـ ط ـ کب .

گوهر هاء معدنی را.

اندر گروهی دود بیشتر بود[1] چون: **نوشادر** - و **کبریت**. واندر گروهی بخار بیشتر بود، و[2] چون آبی بود[3] فسرده؛ چنان که. **یاقوت** و **بلور**؛ و ایشان دشخوار گدازند[4] - از بس فسردگی، و زخم نپذیرد، زیرا که اندر[5] ایشان تری نیست - تا فسرده وزنده مانده[6] روغن طبع، وچون بخار بادود بیاك آمیخته بود، - یا بهری آبی یا بهری[7] زمینی آمیخته بود؛ و[8] اندر گوهر ایشان قوّت گرمی اندکی بود، - از[9] سبب آمیزش گوگردها،[10] - وقوت تری زنده مانده؛ - بسبب آن که تری روغن شده بود بسبب بسیار[11] فعل کردن گرمی[12] اندر تریش - تا[13] سردیش بشکنند؛ وهوای[14] باوی

۱ - بیشتر بود و - م، - بیشتر پرورش بود - ق.

۲ - بی؛ و - ن، - بی. بود - ل.

۳ - بودا - ط - ن.

٤ - گذارند - آ، - گدارند - ط.

٥ - بپذیرد زیرا که در - ط - کب، نپذیرند زیرا که در - د، - تبربردزیرا که در - ن.

٦ - فسرده و زنده ماند - د - کب - ط، - زنده و فسرده ماند - ن.

۷ - تابهرآبی یابهر - د - ط، - یابهرآبی یابهر - ن، - یابهری آبی یابهری - ق.

۸ - بی. آمیخته بود - ط، - بی؛ و - د.

۹ - بی؛ از - آ.

۱۰ - گوهرها - د - ن.

۱۱ - بسیاری - آ - ط - د.

۱۲ - گرمی ا - ق.

۱۳ - یا - م - ك - ن.

۱٤ - هوا - م - ه.

بیامیزد، ولختی زمینی[1] باهوای اندرآنجا بماند ـ بسبب ستنا کی[2] زمین روغن شود، پس این گوهر چون آتش بیند بگدازد[3] که گوگردی وی آتش را باری کند[4]، پس تری وی[5] روان شود، وخواهد که بخار شود ـ و برسوشود، ولیکن زمینی با وی آمیخته بود، ورانهلد که برشود ـ و[6] نهلد که پرا کنده شود، و از فرو کشیدن گرایش و بر کشیدن[7] گرمیش ـ گردشی گرد[8] حاصل آید، و اگر آمیزش ضعیف بود، چنان که از زیر پاره پاره ببخار بشود[9] وچون بسیار بگدازی[10] بکاهد و کلس[11] شود، و بخار که[12] از چیزی که همی سوزد جدا شود ـ یا سخت آبی بود ـ پس

---

۱ ـ زمین ـ ط

۲ ـ بسنا کی ـ م .

۳ ـ بیند بگدازد ـ م ، ـ بلند بگدارد ـ د ، ـ پلید بگدارد ـ آ ، ـ نه بیند بگدارد ـ ن .

٤ ـ دهد ـ د .

٥ ـ بی : وی ـ ه .

٦ ـ بی : و ـ ن ، ـ براشود و ـ ل

۷ ـ بر کشید ـ ن .

۸ ـ گردشی کر ـ د ، ـ گردشی گیرد ـ ن ، ـ گردش گرد ـ ل .

۹ ـ ار زیر باره بخار الخ ـ ك ، ـ از زیر (ـ د : ار زیر ـ ط : ار زیر) پاره پاره بخار شود ـ د ـ ن ـ ط ـ ه .

۱۰ ـ بگذاری ـ ه ـ ل .

۱۱ ـ بکاهد یعنی رمه ودردو کلس ـ ی ، ـ بکاهدوکلس (ك : وکلیس) حاشیه بمعنی رمه ودرد ـ م ـ ك ، ـ بکاهد و کلش ـ آ ـ ن .

۱۲ ـ بی : که د ـ ط ـ ن ، ـ بی : و ـ کب ، ـ بخار آب ـ آ ـ ه .

اندر نگیرد[1] چون بخار آب، یا روغن ناك بود و پارهٔ[2] حرارت دارد چون بخار **سیکی شراب**،[3] پس وی اندر[4] گیرد بوقت جدا شدن، وهم چنین بخار **روغن** و[5] آن **کبریت** چون بگدازد[6] بسبب آمیزش تری ـ وخشکی بگدازد[7]، و بسبب ضعیفی آمیزش بخار کند، و بسبب جزئی[8] بخار زبانهٔ آتش کند، و هر گروهی که[9] اندروی روغن بود تمام نفسرد[10] پس زخم پذیرد، وهرچه فسرده بود، ـ ودشخوار گدازد،[11] چون اورا قوّت **کبریت** یا **زرنیخ**[12] بدهند ـ یا آن که[13] با وی بیامیزند، وبریان کنند اورا اندر وی زود بگدازد[14] چون **سوزن آهن**، و**مارقشیشا**،[15] و **طلق**، که چون

۵

---

۱ ـ نگیرد ـ د ـن ـ ط، ـ نگیر دو ـ هـ ـ ل، ـ بی . «نگیرد» تا: «شراب پس وی» ـ کب

۲ ـ تاره ـ د ـ ط ـ ن، ـ و تآن ـ ل .

۳ ـ چون بخارسیکی سراب راید ـ د ـ ط، ـ حون سیکی سراب دارو ـ ن .

٤ ـ اندر وی ـ ط .

۵ ـ بی و ـ د .

٦ ـ بگذارد ـ ك ـ بگدارند ـ د ـ ن ـ ط، ـ است حون بگذارد ـ کب .

۷ ـ بگدارد ـ آ ـ هـ، ـ گذارد ـ ك .

۸ ـ حربی ـ ط ـ د .

۹ ـ بی که ـ د ـ ن ـ ط .

۱۰ ـ نسفرد ـ م ـ ل، ـ بفسرـ هـ .

۱۱ ـ بود ودشحوار گداردو ـ آ ـ هـ، ـ بودودشوارالح ـ م ـ ك، ـ بوددشحوار گدازد و ـ د ـ ن ـ ط، ـ بود و دشخوار گدارد و ـ آ ـ هـ .

۱۲ ـ زنیح یا کبریت ـ ط ـ د ـ ن .

۱۳ ـ یا آنکه ـ د ـ آ ـ هـ .

۱٤ ـ بگدارد ـ ك، ـ بگدازند ـ د ـ ن ـ آ ـ ط .

۱۵ ـ ماقشیثا ـ م، ـ مار قشنیا ـ ك، ـ مارقشیش ـ د ـ ن، ـ مارقسا ـ آ .

ایشارا با **زرنیخ** بیامیزی - یا با **کبریت**، و آنگه بیك جای[1] در بان کنی - و آنگه بشوئی[2] و **زرنیخ** با **کبریت** بیزی وی گدازس[3] بپذیرد، وهمچنان چون: **زر** و **سیم** و **مس** بگذارد[4]، وشاید کردن که همچون ارزیز بگدازی بگدازد، و[5] هرچه اورا سردی بندد[6]، گرمی بگدازد[7]، چون **موم**، وهرچه گرمی بندد[7] سردی بگدازد[7] چون **نمك**، - که **نمك** را گرمی بندد بسیاری کردن قوّت[8] خشکی زمین، - که گرمی هم خشکی را یاری دهد، - وهم تری را:[9] خشکی را خشك تر کند و تررا ترتر[10] کند؛ وهرچه آبی است او را سردی[11] بندد، وهرچه زمینی اندر وی[12] غالب است و را گرمی بندد، و آبی را نیز گرمی بندد[13]، - بقوّت زمینی[14] چون نمك، و باشد که

۱ - بیکجا - ه، - بریکجای - د - ن - آ - ط

۲ - بشوی - ق - د - ن - آ - ط

۳ - ببری الخ - ق، - بزی وی الخ - د - ط، - بزی وی گدارش - ك، - بری وی کداراس - ن،

٤ - بگذارد - ك .

٥ - ارزیز الخ - م - ك، - ار زر بگدازی - ن - کب، - ار زیز بگدازی - د - ط - کب - ار ریز بگداری و - آ، - ارزیر بگدازی و - ه، - ار زیز بگدازی بگدازد و - ق .

٦ - بندی - ه .

۷ - در دو نسخه « د » و «ن» هرسه جا، و - علاوه دارد .

۸ - بی ؛ قوت - کب .

۹ - بی ؛ را - ط - د - ن .

۱۰ - تری را ترتر - م - ك، - تیر را تیزتر - د - ن، - تیز اثر تر - ط .

۱۱ - بی ؛ اورا - کب، هرچه آبی است سردی او را - د - ط، - هرچه بیست سردی او را - ن .

۱۲ - اندرو - ن .

۱۳ - بند دو - د - ن - ط .

۱٤ - زمین - د .

اندر چیزی هم زمینی بود، و هم تری؛ پس زمینی و را[1] گرمی پیش آرد، وآنگاه تری و را[2] سردی بفسراند.[3] پس این چیز دشخوار گدازد چون **آهن**.

پیدا کردن حال نفس نباتی

۵ آمیزش[4] نخستین مر این عناصر را بجمادات بود، پس چون آمیزش نیکوتر افتد باعتدال[5] نردیکتر ـ از آنجا جسمها[6] پرورش پذیر آیند بغذا و[7] اول ایشان **رویا** بود؛ ـ از[8] درخت وگیا؛ پس[6] چون آمیزش چنین افتد پذیراء قوّت نباتی آید، واین قوّت را **نفس نباتی** خوانند. زیرا که بدو[10] تمام شود پوشن ـ و پرورش[11] نبات، و ورا سه فعل است:

۱۰ یکی غذا دادن ـ بقوّت غذاده، که **غاذیه**[11] خوانند

---

۱ ـ اورا ـ د ـ ن ـ آ ـ ط ـ ه ؛ ـ بود پس الخ ـ ک .

۲ ـ اورا ـ ن .

۳ ـ بفزاید ـ د ـ ن ـ ط ؛ ـ افزاید ـ ک .

٤ ـ چون آمیزش ـ د ـ ن ـ ط .

٥ ـ با اعتدال ـ ق .

٦ ـ آنجا جسمهای ـ د ـ ن ـ آ ؛ ـ آن جسمها ـ ک .

۷ ـ بی و ـ د ـ ن ـ ط ؛ ـ بعد او ـ ق ـ ک .

۸ ـ اندر ـ م ـ ك .

۹ ـ گیای ـ د ؛ ـ گیاستی ـ ن .

۱۰ ـ بدیشان ـ د ـ ن ـ ط ـ ک .

۱۱ـ پوشش الخ ـ م ـ ك ـ ن ؛ ـ پوش وپرورش ـ آ ـ ه ؛ ـ پوششی وپرورشی ـ د.

۱۱ ـ غاریه ـ آ ـ ن .

و یکی بالش و پرورش[1] بقوّت بالش ده که **منمیه**[2] خوانند.

و یکی تخم ده، یا مانندهٔ[3] تخم دادن، - که از وی زایش آید - بقوّت زایش ده[4] که **مولده** خوانند.

و **غذا**[5] جسمی بود مانند[6] بقوّت بآن جسم[6] که وی غذای[7] **وی** بود و بفعل نا مانند[8]، چون بدان جسم رسد، و قوّت آن جسم اندرو[9] کار کند، مانندهٔ وی شود؛ و[10] اندر وی بگسترد، و بوی بپیوندد، و بدل آنچه از وی همی بپالاید بایستد[11]، و **پرورش** افزایش[12] جسم بود بغذا، افزایشی اندر درازا[13] و پهنا - و مغاکا بر تقدیری که بدو تمام شود 5

۱ - ویکی بالش بالنّس الح - ق، - بالش الح - ن، - و یکی بالش و پرورش‌دادن - آ - ه.

۲ - منبمه - م - ك - ق، - مینمه - ل.

۳ - مانند - د - ن - ط.

٤ - ماده - د - ط.

٥ - که مولده خوانند وغذا در نسخهٔ «د» مکرر است.

٦ - جسمی - د - ط - ن.

۷ - بی: ی - ه - آ.

۸ - تا مانند - ن، - نامانند و - د.

۹ - بی: آن - کب، - آن جسم اندروی - آ - ه، - آن جسم اندر - ق.

۱۰ - بی: و - د - ط.

۱۱ - بی: بایستد - م - ك، - از وی بپالاید و بایستد - د - ن، - از وی بپالاید بایستد - کب - ط، - از وی بپالاید بایستد - ه.

۱۲ - وافزایش - د - ن.

۱۳ - افزایش اندر دراز - ن.

آفرینش[1] وی، و بر تفاوتی ــ که واجب وی بود.

و **زایش** ـ آن بود[2] که از جسمی بمیانجی غذا و تخم ـ یا چیزی هم چون[3] تخم هم چون وی دیگری آید.

وقوّت غذا ده بهمه عمر کار کند، هرچند که بآخر عاجز[4] آید ــ از تدارك کردن پالایش، که غذا کم تواند دادن ــ از بالایش.

و **قوت نمو** ــ تا حدّ رسیدگی و پختگی کار کند، آنگاه بیستد[5]؛ و چون نموّ بآخر خواهد آمدن بمقدار نه بزمان[6]، آنگاه قوّت تولید اندر کار آید.

پیدا کردن حال نفس حیوانی

و چون مزاج چنان افتد که از نباتی معتدل تر بود[8] بذیرای جان[9] زندگی آید، و این[10] جان را دو قوّت بود.

یکی[11] **کنائی**، چنانکه جان و[12] روان بدان جنباند.

---

۱ ــ افزایش ـ م ـ ك ـ د ـ ن ـ ل ـ ط ، ـ آفرینش افزایش ـ ن .
۲ ــ وزاید آن بود ـ م ، ـ وزایش بود ـ ك ، ـ وزایش بآن بود ـ ل .
۳ ــ وهمچون ـ د ـ آ .
٤ ــ بی : عاجز ـ ك
٥ ــ بایستد ـ د ـ ط ـ ن .
٦ ــ بزیان ـ ط .
۷ ــ بی : آید ـ ه .
۸ ــ بوید ـ ه ، ـ او فتد ـ کب .
۹ ــ حال ـ د ـ ن ـ ط .
۱۰ ــ این دو ـ ل .
۱۱ ــ مگر کنای ـ د ، ـ مگر کناهی ـ ن ، ـ یکی کنای ـ ق .
۱۲ ــ بی : و ـ ه .

ویکی **اندر یا بای**[1] ، چنان که جان و روان بوی اندر یابند . و هر دوقوّت ، قوّت یك جان اند[2] ، وبسبب گرد[3] آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهاءِ ایشان پیوسته‌است ـ یك بدیگر ، که[4] چون اندریافت[5] افتد چیزها را آرزو آید[6] ، تا پس جنبش افتد : یا بجستن ـ یا بگریختن . پس قوت جنباننده را خواست باید ، و خواست از بایست بود ، و بایست یا باندر[7] رسیدن بود یا برهایش یافتن .

یکی سبب آنست ، ـ تا[8] سازگاری حیوانی بوی بدست آورند ، واین را **قوت شهوانی** خوانند .

و دیگر سبب آنست ، ـ تا ناسازگاری حیوانی را دفع کنند ـ تا[9] از وی بگریزند ، واین **قوت غضبی** است و **بیم** ـ ضعیفی قوّت غضبی است . و **کراهیت** : ضعیفی قوّت شهوانی است[10] ، واین هردوفرماینده اند مرقوت

۱ ـ دیگر اندر یابایی ـ ط ـ ن ـ کب ، ـ دیگر اندر یابی ـ د .
۲ ـ بکجایند ـ د ـ ن .
۳ ـ کردن ـ د .
٤ ـ بی . که ـ آ ـ ه .
٥ ـ چون یافت ـ ن .
٦ ـ آیند ـ مك .
۷ ـ یا باید و ـ ك .
۸ ـ بی : سبب ـ ل ، ـ بی سبب آنست تا ـ ط ، ـ سببی الخ ـ د ، ـ سببی آنست که تا ـ ن .
۹ ـ دفع کند تا ـ آ ـ ه ، ـ رفع کند تا ـ د ـ ط ، ـ روبع کند یا ـ ن ، ـ دفع کند یا ـ ط .
۱۰ ـ بی : است ـ کب ، ـ کراهت الخ ـ ل .

جنبانندە را[1] که تنهاء حیوان آلت اوست، و کار اندر عضلها کند.[2]

و امّا قوّت اندر یافت دو گونه است.

یکی بظاهر و یکی باطن.

و[3] حاجت نیست ـ بدرست کردن ظاهر، چون شنوائی و بینائی ـ و بویائی ـ وچشاوی[4] ـ و بساوای، و لیکن حاجت بدرست کردن قوّتهاء باطن[5] است.

اگر حیوانرا دریافت باطن[5] نیستی ـ آن چیزی که ازو یکبار[6] مضرّت دیدی ـ دیگر بارپیش ازمضرّت ازو نترسیدی[7]، و چیزی که ازوی منفعت دیدی، ـ دیگر بار پیش از منفعت او را نخواهدی.

و اگر این حواسّ پنج بیك اصل ندادندی[8] که او را **حس مشترك**

---

۱ ـ بی . را ـ د ـ ن

۲ ـ بی : کند ـ ط ؛ ـ عضلها کند ـ د ـ ط ـ ن .

۳ ـ بی : و ـ د ـ ن ـ ط

٤ ـ شنوای و بینای و بویای و چشای الخ ـ ق ، ـ آ ، ـ شنوائی و بینائی وچشائی و بساوائی ـ ط ـ هـ ـ ن ، ـ شنوای و بینای وبویای و چشائی الخ ـ د ، ـ شنوائی و بینائی و بویائی و چشائی ـ ل .

٥ ـ باطنی ـ ط ، ـ اندریافت باطن ـ کب .

٦ ـ یکبار ازو ـ د ـ ن ـ ط ، ـ چیز که ازو بیکبار ـ کب .

۷ ـ ترسیدی ـ د ـ ن .

۸ ـ نخواهیدی الخ ـ ل ، ـ نخواهدی و اگر این حواس پنج یك اصل الخ ـ ق ، ـ نخواهدی واگراین پنج الخ ـ هـ ، ـ نخواهدی واگراین هرپنج الخ ـ آ، ـ نخواهیدی واگر پنج حواس بیك اصل ندارندی ـ د ـ ن ، ـ بجای : ندادندی «ندارندی» وبقیه مثل متن ـ ك ، ـ نخواهدی واگر این پنج حواس یك اصل ندارندی ـ کب .

خوانند ، چون حیوان چیزی روان[1] ، زرد ، دیدی ؛ ندانستی[2] که شیرین[3] است .

واگر اندر باطن حیوان حاکمی نبودی جز حسّ - وجز[4] خزانهٔ حسّ ، چون گوسفندی صورت گرگ دیدی ، دشمنی وی ندانستی ؛ که دشمنی اندر وهم بود ، وحسّ و را[5] اندر نیابد . ۵

پیدا کردن حال لمس[6] و ذوق و شم و سمع

اندر یافتن بلمس ظاهرست ، و بیسودن بود[7] ، - و گرمی - و سردی و تری - وخشکی - و سختی - ونرمی - و درشتی - و نغزی[8] و گرانی و سبکی داند .

وتا[9] اندام را کیفیّت این[10] چیز ملموس - ازحال نگرداند . ۱۰

---

۱ - دوان - آ .

۲ - بداسنی - همهٔ سح حر ؛ ق .

۳ - شیرینی - د - ط .

٤ - دوجر - د .

۵ - اورا - د - ن - ط - ه .

٦ - بلمس - ق .

۷ - بی ؛ بود - آ - ه ، - بسودن بود - کب ، - وآن ببودن بود - د - ن .

۸ - نغر - د ، - نعر - ن ، - نعری - آ - ه - کب ، - نعری - ط .

۹ - سبکی انند و تا - م - ك ، - سبکی ملمس داند و تا - ط ، - سبکی ملمس داند و تا - د - ن .

۱۰ - آن - آ - ه .

تا[1] بکیفیّت - یا بگرایش[2] ، اندر نیابد[3] ؛ وآلت وی : بوست ، وگوشت است ، و پی رساند[4] این قوّت را بپوست[5] - وگوشت .

وبوئیدن[6] - میانجی جسمی بود - که بوی پدیرد ، یا بابخاربوی‌دار[7] بیامیزد - وبلطافت خویش براه بینی پیش مغزرسد[8] ، - بآن دوپارهٔ مغز که ازجملهٔ مغز بیرون آمده اند[9] چنان چون سرهاء[10] پستان ؛ واین جسم چون هوا بود - وچون آب ، حیوان آبی را .

و واجب نیست[11] که هرآینه اندرهوا پارهاءِ بود بوی‌دار - پراکنده

---

۱ - بگرداند یا - د - ن ، - بگرداند تا - آ ، - در «ط» هردو کلمه بی‌نقطه است .

۲ - بگراش - ط

۳ - بیابد - ق .

٤ - گوشت و میرساند - د - ن ، - گوشت است و میرساند - ط ، - گوشت است و پی رسانیدن - م - ك ، - گوشت بود و پی رساند - کب.

٥ - بپوست - ك .

٦ - نسخه های : د - ط - ن ، - درمابین « گوشت » و « بوئیدن » این جمله را علاوه دارد پس (- پی : پس - ن) این پوست وگوشت از آنچه آمیخته اند با (- تا - د) عصبها مرنفس این عصبها (- پی : مر نفس این عصبها - د) راخبر (- خبر - ط) کند بدان .

۷- پی : با - آ - ه ، - تابابخارالیح - د - ن ، - با با بخاربوی داروئی (ط : بوداری) - ك - ح م .

۸ - پی : پیش - ن ، - بیش مغز رسد و - م - ك .

۹ - آمدند - د - ن - ط .

۱۰ - چون سرهای - د - ن ، - چو سرهاء - ه .

۱۱ - حیوانی - آبی را و واجب نیست - آ ، - حیوان آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست - د - ن - ط .

بدو[1] بخار وی، - تا حیوانات بوی یابند، - که پدید بود که تا[2] چه حدّ رسد بخار[3] وی.

واگر چندان رسیدی بوی که بخار شدی - حیوانات تیز بوی - تا پنجاه فرسنگ - وصد فرسنگ، بوی نبردندی.

و یونانیان[4] حکایت کنند که پیش ازین مرغان، ببوی مردار کشتن حربی[5] که اندرمیان ایشان افتاده بود، ازشهرهای ما بایشان[6] شده بودند؛ که هرگز بشهرهاءِ ایشان - و بنزدیك شهرهاء ایشان بیش[7] مرغ مردار خوار نبود[8]، - و کمترین راه دویست فرسنگ[9] بود - ازیشان تا جایگاه این مرغان. - پس هوا خود بوی برساند هرچند که بخار نرسد.

واما شنیدن: مرآواز را بود، وآواز از[10] موج زدن هوا بود - بسبب

---

۱ - و پراکند و - ط، - و پراکنده و - د - ن - خ م - (ط - چنانکه از فصل ٤ - مقاله ۲ فن ٦ از طبیعیات کتاب الشفا، وص ۲۸۲ ج ۲ المباحث المشرقه چاپ حیدرآباد مستفاد می‌شود).

۲ - بوندتا - د - ن.

۳ - کار - د - ن - ه - ط.

٤ - یونانیان - ك، - یونیان - ن.

٥ - کشتن حربی - د، - کشتن حربی - ن، - کشتن حربی - ط، - کشتهٔ حربی - کب - ظ.

٦ - بود شهرهای ایشان - کب، - بود شهرهای تا بایشان - ل.

۷ - بی: پیش - کب

۸ - نبودی - ل.

۹ - فرسخ - د - ه - ط - کب.

۱۰ - بودوارار - ك، - بودآواز - آ - ل - ن، - بود اوازا - د، - بود واز - کب.

جنبانیدنی[1] درشت زود[2] که او را افتد - که بجهد از میان دوجسم - که یك بر دیگر زنند، جستنی[3] سخت بشتاب موج و را .

یا اندرجهد[4] اندر میان جسمی[5] که او را بشکافد اندرجستنی[6] سخت بشتاب - تااندر وی موج افتد وآن موج پهن بازشود بشتاب سخت، چون بگوش رسدآن هوا راکه اندرون گوش استاده بود بکاواکی[7] که آنجا آفریده آمدست[8] آن هوا هم چنان موج[9] پذیرد، وموج وی عصب شنوا را بیاگاهاند[10] .

واما چشای : بسبب آن بودکه: رطوبتی که اندرزبان آفریده آمدست مزۀ چیز[11] را بپذیرد، واندر زبان غوص کند - تا عصب زبان آگاه شود .

---

۱ - جنبانیدن - د - ن - ط - کب .

۲ - رود - ن - ط .

۳ - بریکدیگر زنند جستن - د - ط - ن - کب .

٤ - موج وار یا اندرجهد - آ - خ م - ظ، - موج ورا یا اندرجهد - ن - ط - موج ورا یادرجهد - م، - موج وارتااندرجهد - کب، - موج وار تااندرجهت - ل.

۵ - جسم - د - ن - ط - کب .

٦ - بشکناند اندر جستنی - ح م، - بشکافد اندر جستن - د - ط، - شکافد اندر جستن - ن - کب .

۷ - بکاواکه - آ .

۸ - آمدست - ق .

۹ - بی : موج - آ .

۱۰ - بیاگاهاند وعصب (د . عضب) نفس (عصبی - ن) را بیاگاهاند - د - ط - ن .

۱۱ - چیزی - ل، - چیزها - کب .

پیدا کردن باطلی[1] مذهب پیشینگان اندر دیدار اندر[2] چگونگی دیدار[3] خلاف است

گروهی از آن[4] مردمان که پیش از حکیم بزرگ **ارسطا طالیس** بودند پنداشتند که از چشم شعاعی و روشنائی بیرون آید. و بآن چیز رسد[5]، و آن چیز را بمساود[6]، و ببیند. ٥

و این سخن[7] محالست که اندر کدام چشم چندانی[8] شعاع بود که بهمهٔ[9] جهان از آسمان تا[10] زمین ببینند؟!

پس گروهی از پزشکان[11] که خواستند که این مذهب گویند، و از این محال برهند گفتند: که چون از چشم[12] اندك شعاع بیرون آید با[13] شعاع

---

١ - بی: باطلی - ق - د - ط - ن - کب.
٢ - و اندر - ن.
٣ - دیدا - ك.
٤ - بی: گروهی ار آن - م - ك.
٥ - برسد - کب.
٦ - بساود - ن، - به بساود - د
٧ - سخنی - ق - ه - کب.
٨ - در کدام چشم حندان - د - ط، - در کدام جسم چندان - کب - ن.
٩ - همهٔ - د - ط - ن - کب.
١٠ - ار آسمان با - د، - ار آن تا - کب.
١١ - بی: که - ن - ه.
١٢ - جسم - ن.
١٣ - برون آید یا - د، - بیرون آید با - ن.

هوا چون یك چیز[1] گردد ، و شعاع هوا آلت دیدن شود[2] ـ و بوی چیز ها را بیند[3]

واین نیز محال است ، زیرا که اگرهوا بیننده شود بپیوند این شعاع ، باید که چون مردمان بسیار گرد آیند[4] ورا قوت بینائی بیشتر دهند ؛

٥ پس مرد ضعیف چشم باید که[5] با یاران ، نه بیند که[6] تنها ، و اگر هوا را قوّت بینائی نبود ـ که جز آن نبود[7] که صورت دیدنی را باین شعاع رساند ، [8] خود بیرون آمدن این شعاع چه بکارست ؛ هوا خود بچشم[9] پیوسته است باید که خود بچشم رساند تاشعاع را بیرون نباید شد بآن که[10]

این شعاع یاجوهری بود جسمانی یاعرضی

---

۱ ـ چون بکنجی ـ (چون یك چیز ـ ط) گردد و شعاع چشم مرشعاع هوا آلت چون خویشی (خویش ـ ن ، ـ چوسی ـ ط) گرداند (گردآید ـ ط) بقوت وطمع بفعل با (بعقل با ـ د ، ـ بفعل با ـ ط) هوا ـ د ـ ط ـ ن .

۲ ـ دیدن گردد شود ـ ق ، ـ دیدن گردد ـ آ ـ ه ـ ل .

۳ ـ بیند ـ د ـ ن ، ـ نبیند ـ آ ، ـ ببیند ـ ل .

٤ ـ گردآید ـ ق ـ د ـ ط ـ ه ـ آ ، ـ بسیار شوند ـ کب .

٥ ـ بی باید که ـ کب .

٦ ـ نه بیند که نه ـ د ـ ط ـ ه ، ـ نه بیند نه که ـ آ ، ـ نه بیند نه ـ ن .

۷ ـ چنان نبود ـ آ ـ ه ، ـ جز آن نبود ـ ن .

۸ ـ رسانیدی ـ آ ، ـ رسانید ـ ه .

۹ ـ بجسم ـ ل .

۱۰ ـ نبایدشدن بآن که ـ ك ، ـ نباید شدن باآنکه ـ د ـ ن ، ـ نباید شد باآنکه ـ آ ، ـ نباید شدن با آنکه ـ ط ـ ه .

اگر عرضی[1] بود : ازجائی بجائی[2] نشود

واگر جوهری[3] جسمانی بود، - باید که اندر هوا پرا کنده شود، پس باید که صورت چیزرا پرا کنده گیرد، وپیوسته نگیرد .

واگر ازچشم[4] گسسته بودخود بتر،- که[5] چون گسسته بود وی[6] خود چیزی جدا بود .

واگرچون خطّی پیوسته بود باید که باد[7] - وجنبش - ورا بجنباند[8]، پس برجای دیگر[9] افتد، پس شاید که بوقت[10] بادجستن چیزی راببینند[11] که برابر نبود، یا بحیلتی دیگر .

واگر ازچشم[4] چیزی بیرون آمدی[12] - ومر دیدنی را بپسودی[13]،

۱ - ی ، اگر عرضی - د ، - اگر عرض - آ - ه - ل

۲ - ی : از جائی - کب ، - از جای بجای - د - ه ،

۳ - جوهر - ن - کب .

٤ - جسم - ن - ل .

٥ - بود خود تبر گی - آ ، - بودوی خود هر که - د ، - بود وی خود نیز که -ن ، - بودی خود هر که - ط ،

٦ - بودی - د - ن ، - ی . خود بتر که چون گسته بود - کب .

۷ - باد - ق .

۸ - وی را بجنباند - د - ن - کب ، - ورا بجنبانند - ل .

۹ - دیگر دیگر - د .

۱۰ - بقوت - ن .

۱۱ - نه بیند - د - ن .

۱۲ - آمدنی - آ .

۱۳ - و مرو دیدنی را بسودی - ن ، - و مر دیدنی را بسودی - د .

مقدار ورا اندر یافتنی - نه چون دورتر[1] بودی ورا خردتر دیدی[2] ، مگر که بر بعضی[3] همی افتد - دون بعضی[4] ، و نه چنین است که هر همه چیز را ببینند[5] ، و یا شد که افزون مقدار ورا ببینند[6] ، پس همگی[7] مقدار ورا دیده باشد و با آن[8] همه او را کمتر و خُردتر[9] همی بینند .

واما بر مذهب **ارسطاطالیس** خرد[10] دیدن را سبب ظاهر است ، چنان که یاد کنیم ، و عجب آنست که این مردمان هم این[11] سبب یاد کنند وآن سبب بر اصل[12] ایشان نباید[13] .

پیدا کردن مذهب ارسطاطالیس اندر دیدار

مذهب **ارسطوطالیس** آنست : که چشم چون آینه است ، و[14] دیدنی

---

۱ - بی : تر - د - ن - ط .

۲ - دبدی - ن .

۳ - بعضی دیگر - م - ك .

٤ - ازینجا بعد از نسخهٔ : «ن» افتاده است .

٥ - به بینند - م - ك ، - بیند - د - آ - ط - کب .

٦ - مقدار بیند - د - ط ، - مقدارو را به بینند - م - ك .

٧ - همگی مقدار بیند پس همگی - د .

٨ - بآن - ق - ل .

٩ - خورد تر - د - ط .

١٠ - خود - د - کب ، - خورد - آ - ط .

١١ - آن - م - ك - آ .

١٢ - بر اصلی - آ ، - بر اصل - ل .

١٣ - نیاید - آ - ط - ط .

١٤ - بی : و - د .

چون چیزی که اندر آینه بتابد - بمیانجی[1] هوا ، یاجسمی[2] دیگر شفّاف . وبدان سبب که روشنا بردیدنی[3] افتد - پس صورت وَرا اندرچشم افکند ؛ و آن صورت را رطوبتی که بیخ ماند ، وبدانهٔ تذرك ؛ بیذیرد ، و بجای[4] بینائی سپارد ، وآنجابود دیدنی تمام ، - که هرچیزی را[5] اندریابدآن بود که صورت وی بخود گیرد - تااگرآن[6] چیزمعدوم شود - یاغائب شود ، صورت وی را همی بیند[7] . پس صورت چیزها[8] برابری اندرچشم افتد ، و بجای[9] بینائی رسد ، پس جان[10] او را اندر یابد .

واگر آینه را جان بودی ، چون صورتی[11] اندر وی افتادی آن صورت را بدیدی[12] .

---

۱ - بیابد بمیانجی - د ، - بتابد میانجی - آ .

۲ - جسم - کب ، - چشم - د .

۳ - روشنائی بردیدنی - د - ط - ل ، - روشنا بر بدنی - ك .

٤ - مدرك الح - ك ، - دیگر گ الح - د - خ م - کب - ط - ظ ، - ندرك بپذیرد و بجان - م - ه .

۵ - تمام سبب آن که هرچیز - د ط .

٦ - بی . آن - ل .

۷ - وی را می بیند - ل .

۸ - چیزها را - ل .

۹ - بجان - م - ك .

۱۰ - حال - ط .

۱۱ - صورت - د - ط - ل - کب ، - صورت ی - ق .

۱۲ - بی : را - ق ، - صورت را بدیدند - آ ، - صورت را بدیدندی - ه .

و امّا سبب آن‌که چیز دورتر[1] را خردتر[2] بیند ـ آنست : که این رطوبت کـه آینه است[3] ـ گرد است، و گرد را برابری از مرکز[4] بود، پس، چون‌چیز دورتر[5] شود برابر جزوی[6] کوچك‌تر شود، وصورت وی اندر وی[7] افتد، و این به آینهٔ گرد بشاید[8] دیدن، و این را[9] سببی هندسی هست[10] :

دائره(آ ـ ب) گردی حدقه بادا[11] ـ که‌آینه است، ونقطهٔ (ج) میانهٔ[12] وی‌بادا،و[13](د ـ ه)و(ز ـ ح)[14] دوچیز بادندا[15] ـ هردوبیزرگی‌برابر[16]، لیکن

۱ ـ اننکه الج ـ ل ، ـ آنکه چیری دورتر ـ م ـ ك ـ کب، ـ آنکه چیر دوتر ـ ه .

۲ ـ خورد ـ د ـ ط ، ـ ه .

۳ ـ آینه است و پذیرای صورت است ـ د ، ـ آینه ایست پذیرای صورت ـ ط .

٤ ـ گردو را برابری بامرکزو ـ د ، ـ وگرد را برابری بامرگرد ـ ط

٥ ـ جراورتر ـ ه .

٦ ـ برابری جزوی ـ ه ، ـ برابر چیروی ـ د ، ـ برابری خوردو ـ کب .

۷ ـ اندر او ـ ل .

۸ ـ آئینهٔ گرد نشاید ـ د .

۹ ـ بی : را ـ ه .

۱۰ ـ اسب ـ د ـ ط .

۱۱ ـ باوها ـ د ، ـ و بادا ـ ط .

۱۲ ـ نقطهٔ میانی ـ د ، ـ نقطهٔ جیم میانه ـ ه .

۱۳ ـ باداج و ـ ط .

۱٤ ـ ر ـ ق ـ م ـ ك ـ د .

۱۵ ـ دوچیر بابد ـ خ م ـ ح ك ، ـ دوچیز بادند ـ ط ـ ه ، ـ ددخمرباد ندا ـ د .

۱٦ ـ بی : برابر ـ ك .

(د ـ ه)[1] نزدیکتر باد ا، ـ و ، (ز ـ ح). دور تر[2] از نقطهٔ (ح)، و[3] دو خط ببریم[4] ـ یکی به (د)[5] و یکی به (ه) تا[6] ببرند مر دائره را بر (آ) و بر[7] (ب) وقوس (آ ـ ب) برابر (د ـ ه) بود، و[8] هر چه اروی بیرون نست[9] روی ار (د ـ ه) گردانیده دارد[10]، و دو خط دیگر ببریم هم چنین بر (ز) و بر (ح)[11] تا بر (ط) و بر ـ (ی) مر این دائره را ببرند، پس (ط[12] ـ ی) برابر (ز[13] ح) بود، و بهندسه درست شود ـ که نشاید که[14] (ط ـ ی) بود، [15] الاّ کمتر از (آ ـ ب) هم چنین که بحس همی دیده[16] آید، ـ بسبب

١ ـ ر ـ د ـ کب .

٢ ـ دوراتر ـ ه .

٣ ـ نقطه ده ـ د

٤ ـ ببریم ـ آ ـ ه .

٥ ـ یکی برابرد ـ د ، ـ یکی به ر ـ کب

٦ ـ یا ـ د .

٧ ـ براج بر ـ ط .

٨ ـ ـ ی ، و ـ آ ـ د .

٩ ـ بیرون ار وی بود ـ کب .

١٠ ـ گردانیده بود ـ کب .

١١ ـ بزوح ـ م ، ـ بروح ـ ه ، ـ برح ـ کب ، ـ برزح ـ ط ، ـ بررح ـ د .

١٢ ـ ط و ـ کب .

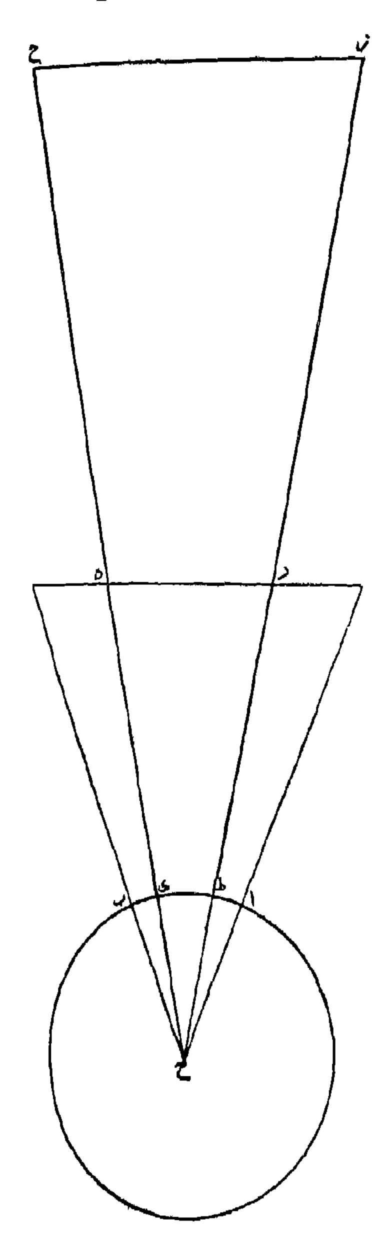
١٣ ـ ر ـ ق ـ د ـ ط ـ ل ـ کب .

١٤ ـ بی : که ـ د ـ آ .

١٥ ـ بی : بود ـ د ، ـ شود ـ م ـ لك .

١٦ ـ دیده همی ـ کب .

آن که درست شود که زاویهٔ (آ ـ ج [1] ـ ب) [2] مه بود اززاویه (ط ـ ح ـ ی) [3]



و آنجا درست شدست که: چون زاویهٔ که بود، قوس که بود، [4] پس صورت (ز ـ ح) اندر (ط ـ ی) [5] افتد، و صورت (د ـ ه) اندر (آ ـ ب)، وهرچه اندر کهتر افتد ـ کهتر بود، [6] پس صورت (ز ـ ح) کهتر بود.

وعجب آنست که مردمان شعاع هم [7] حدیث زاویه کنند، و زاویه آنگاه سوذ [8] دارد که صورت سوی بینائی آید نه بینائی

---

۱ ـ ح ـ د ـ آ ـ ط ـ ه ـ م ـ ك .

۲ ـ ب در ـ م ـ ك ـ مکرر است .

۳ ـ ی بود ـ ط ـ ه .

٤ ـ که چون قوس مه بود زاویه مه بود وچون قوس که بود زاویه که بود ـ د ـ ط .

٥ ـ اندره ای ـ ل .

٦ ـ کهتر بود کهتر بود ـ ط ، ـ کهتر بود خورد تر نماید ـ د .

۷ ـ بی : هم ـ کب ، ـ شعاع هم ـ م ـ ح ك .

۸ ـ شود ـ د .

سوی صورت شود.

پیدا کردن محسوسات مشترک

جز از رنگ و بوی، و این[1] چیزها - که یاد کردیم، پنج چیزاست - که هم بحس بینند[2] بمیانجی این محسوسات خاصّ:

اندازه[3] چون. بزرگی - و خردی[4]، و دوری - و نزدیکی، و شمار چیز ها -[5] و شکلهاء ایشان، چون گردی - و چهار سوی، و جنبش و آرامش[6]، و غلط اندرین پنج بیش افتد از آن که اندر محسوسات خاصّ.

حال[7] حواسّ باطن

آنچه بایست گفتن اندر حواسّ ظاهر گفته آمد[8]. و امّا محسوسات حواسّ باطن نیز هم[9] پنج اند[10]:

۱ - و از - ط - د.

۲ - بحس بصر بیند - ط - د.

۳ - باندازه - م - ك؛ - اندازه و - ل - کب؛ - یکی اندازه - ط - د.

٤ - بی: و خردی - د؛ - وخوردی - آ - ه.

٥ - چیز - کب.

٦ - آرائیش - ه.

۷ - بی: حال - ل.

۸ - گفته اند - ك - ه.

۹ - بی. هم - د؛ - بی: نیز - کب.

۱۰ - پنج اند اول - کب.

حس مشترك، و**قوت مصوره**، و**قوت تخیل** - وفکر، و**قوت[1] وهم**، و**قوت یاذداشت**، - که حافظه - وذاکره خوانند[2] .

حس مشترك - آنست که: این همه حواس بحهٔ وی اند[3]، و از وی شکافند، و بوی رسانند، چنان که گفته آمد[4] .

۵ وقوت مصوره - آنست که: هرچه بحس مشترك رسد، وی بخود پذیرد، ونگاه دارد - سپس[5] جدا شدن محسوس؛ چنان که بحس رسیده بود، - که شك بیست که اندر حیوان چنین قوت هست[6] .

و قوت و هم - آنست که: اندر محسوسات چیزهاء نامحسوس بیند، چنان که گوسفند، - که چون[7] صورت گرگ بیند - بحس ظاهر[8] دشمنی

۱۰ ورا بیند بحس باطن[9]، و این حس باطن را **وهم** خوانند - و وی چون خرذ است[10] - مرحیوانات را .

---

۱ - بی: قوت - د .

۲ - حافظه و ذاکر خوانند و - د، - قوت حافظه خوانند و - کب .

۳ - بسحه وی اند - د - ط، - بحه وی آیند - آ، - بجهة وی آیند - خ آ، - بجه وی آیند - ه .

٤ - گفته اند - ه .

۵ - و سپس - د، - وسدمش - ط .

٦ - بی هست - ه، - بود - آ .

۷ - بی: چون - م - ك - کب .

۸ - بیند بحسن طاهری - د - ط -، - بینند بحس طاهر - ه .

۹ - بی: بحس باطن - د - ط .

۱۰ - چون خوردست - آ - ه .

وقوت متخیّله[1] - آنست که: صورتهاء مصوره را هریك[2] بدیگر پیوندااند[3] و یك از دیگر جدا کند، - تا مردم[4] بر آن مثال داند چنان که: صورت کنند[5] دو مردم را، و یا نیم[6] پیل را - اندر خیال صورت کند.

واین قوّت همیشه کار کند بترکیب[7] - وتفصیل، وبآوردن مانندهٔ چیزی وضدّ[8] چیزی که هر گه - که اندر چیزی نگری، وی خیالی[9] دیگر آرد؛[10] ٥ واین طبع وی است.

وقوّت حافظه - خزینهٔ وهم[11] است، چنان که مصوره خزینهٔ حِس است؛ پس یکی حاکم حِس است وخزانهٔ[12] وی مصوّره، ویکی حاکم وهم است وخزانهٔ وی ذاکره.

---

۱ - مخیله - ك.

۲ - مصوره یك - م - ك، - مصوره هر یك - ل، - مصوره را هر ایك - د.

۳ - پیوا ندااند - د.

٤ - مردم آنرا - د - ط.

٥ - کند - ط - ط.

٦ - و باهم - د - ط، - و نایم - ه.

۷ - ترکیب - د.

۸ - مانند چیزی الخ ط، - مانند چیزی که ضد - د.

۹ - خیال - د - کب - ل، - حالی - ه، - خیالی حالی - ق.

۱۰ - آر - آ - ه.

۱۱ - حافظه که الخ - م - ك، - حافظه حزینهٔ وی - کب.

۱۲ - خزینهٔ - د - ط.

و چنان که[1] - آلت گردانیدن چشم آفریده[2] آمدست - تا[3] از جای بجای میگردد - تا[3] آن چیز که او را باید - بوقتی که گم شده بود اندر یابد.

همچنان - آلت گردانیدن و هم آفریده آمدست - تا چون چیزی از یاد وی شده بود[4] آن آلت را اندر صورتهاء[5] مصوّره می گرداند، - ازین بآن همی شود - و از آن باین، و پارهٔ ازین می‌گیرد، و پارهٔ[6] از آن، تا آن صورت پیش آید - که آن معنی باوی پیوند دارد - تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد - و یادآرد[7]، واندر خزانهٔ یاد داشت نگاه دارد[8].

زیرا که: چون بحس آن صورت دید[9] آن معنیش یادآمد[10] - واندر یافت، هم چنان چون آن[11] صورت را اندر خیال بیند[12] آن معنیش

۱ - همچنانکه - آ - ه.

۲ - آفریده - د.

۳ - یا - ط - د.

۴ - بی. بود - د - کب - ط.

۵ - صورتها و - ه.

۶ - میکرد و یاره - ق، - میکرد باره - د.

۷ - یاد دارد - د - آ - ط - ه

۸ - یاد داشته است نگهدارد - د - ط.

۹ - دیدن - د.

۱۰ - آید - د - ط

۱۱ - این - د - ط.

۱۲ - نه بیند - ه.

یاد آید، و این آلت قوّت متخیّله[1] است.

وچون اندیشه کنیم بقوّت عقلی[2] ـ هم این آلت[3] بکار داریم؛ وازین قبل را ورا قوّت مفکّره[4] خوانند، یعنی اندیشنده. وبحقیقت وی[5] آلت فکرتست، وفکرت مرعقل راست ـ نه مروهم را، وشرح این بیشتر یاد کرده آید[6].

پیدا کردن حال نفس و قوتهاش

پس قوّت جنبائی[7] از قبل کشیدن سودمندست بخویشتن، یا از قبلِ دور کردنِ زیانمند؛ پس هم آلتست.

وحس بیرونین[8] از قبل جاسوسی[9] است، ـ پس هم آلت است.

---

۱ ـ مخیله ـ هـ.

۲ ـ اندیشه کنم بقوت عقل ـ د ـ ط،

۳ ـ آلت را ـ م ـ ك.

٤ ـ ورا مفکره ـ کب، ـ و و را قوت مفکره ـ د ـ ط

٥ ـ اندیشیده الح ـ م ـ ك، ـ اندیشنده وی آن ـ کب، ـ اندیشیده بحقیقت وی آن ـ د.

٦ ـ یاد کرده اند ـ هـ.

۷ ـ جنبای ـ آ ـ هـ ـ کب، ـ جنبانی ـ د، ـ چشائی ـ ط.

۸ ـ زیانمندش هم آلت است وحس بیرونی ـ ط ـ د، ـ زیانمند پس هم آلتست و نفس و قوّة متخیله خوذ دانستی که جراست ـ م ـ ك.

۹ ـ جاسوس ـ م ـ ك.

و مصوره ـ آن کار راست ـ تا[1] صورت چیز نگاه دارد ـ تا[1] نیکی و بدی،
دیگر بار نیابد آزمود، پس[2] هم آلت است.

و **قوت متخیله** ـ خود[3] دانستی که چراست[4].

و **قوت وهم** ـ آن کار راست تا[1] معنی با[1] دیدنی را ببیند، تا ازبد[5]
5 گریخته آید، و نیك را جسته، پس هم آلتست.

و **قوت حافظه** ـ از قبل یاد داشتن است تا دیگر بار ببیند[6] پس مر
حیوان را[7] اصلی است که این همه آلتهاء وی اند.

وآن اصل تن نیست ـ که هر پارهٔ از تن نیز[8] آلتست ـ ومر کاری راست؛
پس آن اصل جانِ حیوانی است، [9] آن قوّتهاءِ وَی اند تا وی بماند، و
10 بوی[10] زندگی بود.

١ ـ یا ـ د ـ ط.

٢ ـ دیگر بار الخ ـ ه، ـ دیگربار بیابد الخ ـ م، ـ دیگر بازنیابد الخ ـ آ، ـ
دیگر بار بیابد آز خود پس ـ د ـ ط.

٣ ـ بی. خود ـ ط.

٤ ـ که خوبست ـ کب

٥ ـ ببیند یا از بدبد ـ د ـ ط

٦ ـ دیگربار بیند ـ د ـ ط ـ کب، ـ دیگر باره ببیند ـ آ ـ ه ـ م ـ ك، ـ دیگر
بار ببیند ـ ل.

٧ ـ حیواناترا ـ ل، ـ حیوانی را ـ ه

٨ ـ ازین سبب ـ د.

٩ ـ حیوانست ـ ك

١٠ ـ بری ـ ك.

حال[1] نفس مردمی

پس چون مزاج معتدل‌تر[2] بود ـ مر جان مردمی را[3] پذیرا شود، وجان مردمی گوهری است ـ که اورا مر دو قوّتست.

یکی قوّت مر کنائی را[4]، ویکی قوت اندر[5] یافت را، هر چند که. اندریافت دو[6] گونه است. یکی اندریافت نظری، ویکی اندر یافت‌عملی؛ ٥

اندریافت نظری ـ چنان که. دانی که **خدای**[7] یکی‌است.

و **اندریافت عملی** ـ چنان که: دانی که ستم بباید کردن، زیرا که یکی اندریافت را آمیزش نیست بکردار، و دیگر اندریافت سبب[8] کردارست.

و اندریافت‌عملی کلی بود، چنان که گفتیم. وجزوی بود چنان که گوئی: این مرد را نباید زدن. جزوی مرقوّت کنائی را[9] بود، و کلی مرقوت اندر یافت را. ١٠

وقوت کنائیی[9] مردم هم بآرزوی مردمی بود، وآرزوی مردمی بنیکی و

١ ـ پیدا کردن حال ـ آ ـ د ـ ط.
٢ ـ معتدل نیز ـ د ـ ه
٣ ـ مردمی راو ـ د.
٤ ـ یکی مر کناهی را ـ د، ـ یکی قوت مر کناری را ـ ق. یکی مر کنائی را ـ ط.
٥ ـ قوت مر ـ د ـ کب ـ ط.
٦ ـ به دو ـ م ـ ك، ـ بی: هرچند که اندریافت دو ـ کب.
٧ ـ خدای عزوجل ـ ل.
٨ ـ اندر سبب ـ ه، ـ اندریافت بسبب ـ م ـ ك ـ آ ـ ق
٩ ـ بی: را ـ ط، ـ گیاهی را ـ د.

بصواب ـ و بنافع[1] بود. و اما خوشی خشم[2] وغلبه از قوت حیوانی بود.

و مرجان مردم را دو روی[3] است: یکی روی سوی برسوست ـ و[4] بجایگاه خودست، و یکی روی سوی این جهانست؛ وقوّت کنائیش بسوی[5] این جهانست[6] و قوت اندر یافتش بسوی[7] برسوست ـ و بآن جهانست.
ونتوانیم[8] قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن تااقسام اندریافتها نگوئیم[9].

پیدا کردن حال عقل[10] و صورتهاء معقول

هر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت ـ ومعنی ـ وصورت آن چیز بخود گیریم، وصورت چیز گرفتن گوناگونست، ومردمی را مثل[11] کنیم اندرین غرض[12]

---

۱ ـ بنیکی وصواب الخ ـ م ـ ك، ـ به نیکی وبصواب و به نافع ـ هـ ـ آ، ـ تبنگی و تصوّرات وبنافع ـ د، ـ بنیکی وبصورات نافع ـ ط.
۲ ـ اما خوشی ـ آ ـ هـ، ـ اما خوشی حسم ـ م، ـ اما جوشی خشم ـ د، ـ و اما حوش خشم ـ ط، ـ و اما خوشی ـ ل.
۳ ـ دوری ـ ك، ـ دردی ـ د.
٤ ـ ونه ـ د.
٥ ـ کیاپیش سوی ـ د ـ کنائیش سوی ـ ط.
٦ ـ ی، و قوت کنائیش سوی این جهاست ـ آ ـ هـ.
۷ ـ اندریافتن بسوی ـ د، ـ اندر یافتنش سوی ـ آ ـ هـ، ـ اندریافتیش سوی ـ کب.
۸ ـ جهانیست و نتوانیم ـ آ ـ هـ، ـ جهاست و بتوانیم ـ د.
۹ ـ بگوئیم ـ آ ـ د ـ ط.
۱۰ ـ عقلی ـ ل.
۱۱ ـ میل ـ د.
۱۲ ـ عرض ـ ق

یکی آنست که آن مردم[1] را بحس ببینیم، و دیدن وی بحسّ آن بود که صورت وی اندر آلت حسّ افتد، - نه حقیقت[2] مردمی مجرّد، - بلکه با درازا[3] - وپهنا - و زردی - وسپیدی، - وآن کمیّت - و کیفیّت - ووضع، و[4] این که با مردمی آمیخته[5] است، نه ازجهت مردمی است[6]، - که از جهت آن مایه است، که مردمی وی اندر وی است، که طبعش چنان بود، وصورت چنان پذیرد.

پس[7] حسّ نتواند حقیقت مردمی و صورت مردمی این مرد[8] پذیرفتن - بی فضولهائی[9] که از مادّت آید، و نیز چون مادّت غائب[10] شود - این صورت ازحسّ بشود[11]، پس حسّ مر[12] صورت را تمام مجرّد نتواند کردن، وچون حس آینهٔ صورت جسمانی است، و پذیرای صورت جسمانی - باپهنا - و درازا[13].

۱ - که مردم - کب - د - آ - ه - ط.
۲ - به حقیقت - د.
۳ - دراز با - م - ك، - درار - آ - ه، - درازار - ق.
٤ - بی: و - م - ك.
٥ - آموخته - م - ك.
٦ - مردیست - ه
٧ - این - آ - ه، - بی. و صورت چنان پذیرد - د.
٨ - مردم - آ - ه - ظ.
٩ - فصولیهائی - م - ك، - فصولهای - آ، - فصولها - کب - ط.
١٠ - عاریت - ه.
١١ - نشود - د - ط.
١٢ - بر - ه
١٣ - با پهنا و درازا او - د.

و اختلاف وضع جزوها ، پس حس[1] بی آلت جسمانی نتواند صورت پذیرفتن ؛ وچیز را[2] اندر یافتن .

و دیگر آنست که : این صورت اندر خیال و مصوّره[3] بایستد ، وفرق ندارد خیال[4] از حس بدان که صورت را[5] هم با فضول مادّتی پذبرد ، ٥ و مجرّد نتواند پدیرفتن ، و هم چون خیال آن صورت را پذیرد[6] جسمانی پذیرد ، ــ با[7] کمیّت محدود ــ و کیفیّت محدود ؛ و[8] اجزاء و را[9] مشاهده کند ، و وضعهاء مختلف بیند ــ چنان که بحس بیند ؛ پس شك نیست که آن صورت را بآن اندازه ــ و بآن[10] اختلاف جزوها اندروضع ، پذیرای بود ، هم چون وی باندازهٔ وضع.[11] پس[12] صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود ، ١٠ و آن آلت بهره ایست[13] اندر جای جسمانی ــ که مقدّم مغزست ــ که

١ ــ حسن ــ د .
٢ ــ چیزها ــ کب .
٣ ــ مصور ــ د .
٤ ــ خیالی ــ م ــ ك .
٥ ــ صورتها ــ م ــ ك .
٦ ــ صورت پذیرد و ــ د ، ــ صورت را پذیرد و ــ کب .
٧ ــ یا ــ ق ــ د ، ــ تا ــ م ــ ك .
٨ ــ بی : و ــ ك .
٩ ــ وی را ــ د ــ ه ــ آ ــ کب ــ ط .
١٠ ــ باندازه و با آن ــ د ، ــ باندازه و یا آن ــ آ .
١١ ــ با اندازه ــ ق .
١٢ ــ پس پس ــ د .
١٣ ــ بهراست ــ ه ، ــ بهره است ــ د ــ ط ــ ق .

هر گاه که آنجا تماهی[1] افتد، این صورتهاء خیالی باطل شود، ولیکن.
فرق میان این صورت خیالی و میان این[2] صورت حسّی آنست - که:

این صورت سپس زایل شدن محسوس اندر خیال بماند[3]، واین فرق بود بباب دیگر که این[4] صورت با فضول بود، - و آلتش[5] بکار آید - جسمانی، - که اندر وی قرار گیرد.   ٥

واما اندریافت و هم مر معنی راست - که اندر[6] محسوس بود، و نتواندش جدا کردن، - که هم بآن محسوس تواندش دانستن، پس این نیز هم[7] جسمانی است.

وما دانیم که مردمی معنبی است[8] - که میان مردمان اندروی خلاف نیست[9]؛ ودراری - وکوتاهی - وپیری - وجوانی، شرط وی[10] نیست. وما این   ١٠

١ - اینجا تماهی - ک، - آنجا سیاهی - د.
٢ - بی: این - آ - ه.
٣ - نماند - د - ط.
٤ - بی: این - م - ك،
٥ - آتش - آ - ه
٦ - اندرین - ل.
٧ - این هم نیز - ه، - هم این نیز - ل.
٨ - معنیست - د، - معینی است - آ.
٩ - بی: و ما دانیم تاخلاف نیست - ه.
١٠ - بی. وی - م - ك.

معنی‌را اندر همی یابیم. یا بجملهٔ حد[1]، یا بتفصیل[2]. و اگر اندر نیافتیمی نگفتیمی[3] که دراری و کوتاهی شرط وی نیست، و[4] هر چند کوشیم[5] که این معنی‌را اندر خیال افکنیم - نتوانیم، و[6] وهمش نپذیرد[7]، - که هرگاه که[8] خیال خواهد - یا[9] وهم - که اورا بپذیرد، صورتی کند[10] شخصی، چون: زید - یا عمرو؛ یا چون مردمی[11] که هرگز نبودست. - ولیکن اگر بودی - هم شخصی بودی -[12] وهم باآمیزش[13] فضول[14] مادّت بودی. و بجمله طاقت نیست قوّت حیوانی را که آن معنی را که وی کلّی بود، ومشترك بود، اندر یابد؛ - بلکه معنیهاء شخصی‌را اندر یابد، وهمچنین تصدیقهاء کلّی را اندر نیابد[15]. پس آن قوّت که مردم بوی اندر یابد

۱ - بی: حد - م - ك - ل - کب - آ - ه، - یا حد - ق، - تا بجمله حد - ط.
۲ - بتفصیل حد - د - ط.
۳ - بیافتمی گفتمی - د، - بیافتمی نگفتمی - آ - ه.
٤ - بی: و - ك - کب.
۵ - گوئیم - ك.
٦ - بی: و - کب.
۷ - پذیرد - د.
۸ - بی: که - د.
۹ - بی: یا - د.
۱۰ - بپذیرد صورت کند - ه، - پذیرد صورتی نکند - د، - بپذیرد صورتی بکند - ط.
۱۱ - چو مردمی - ك.
۱۲ - بی: بودی - ه.
۱۳ - بآمیزش - ق، - بلاآمیزش - آ - ه.
۱٤ - فصولی - کب - د
۱۵ - اندر یابد - د - ط.

معنیهاء کلّی را مجرد، آن[1] قوّتی دیگرست، وباین قوّت مجهولها را معلوم کند. و دیگر حیوانها را این نیست، ـ که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی که[2] فراموش کرده بود[3] یاد آیدشان، ـ نه[4] بطلب اندیشه ـ که باتّفاق. و امّا چیزی که مجهول بود. از کردنی ـ یا دانستنی، و آنرا ندانند ـ و دانند که ندانند[5] بحیلت[6] اندیشه وحدّ اوسط آوردن ایشانرا نبود[7]، ـ الاّ آنچه اندرطبع ایشان بود، چون حاجت افتد، آنگاه طبع ایشانرا بخاطر آرد، ـ وصورت ببندد و بکنند،[8] و آن یك گونه بود. واگر[9] ایشانرا قوّت جستن چیزهاء مجهول بودی، گوناگون چیزها بجستندی ـ وبکار آوردندی، وبگزیدندی[10] وایشان هم[11] بریك گونه ـ وبریك کردار

۱ ـ بی : آن ـ ل

۲ ـ بی : که ـ د .

۳ ـ کرده اند ـ کب ، ـ کرده بودند ـ د .

٤ ـ بی : نه ـ د .

٥ ـ بی : که ندانند ـ کب .

٦ ـ بحیلت ـ م ـ ك .

۷ ـ نبود و ـ د .

۸ ـ بند دالخ ـ م ، ـ ببنید د الخ ـ ق ، ـ ببیند د الخ ـ ك ، ـ نه بندد الخ ـ آ ـ ه ، ـ بندد الخ ـ کب ، ـ ببندد و بکنند ـ ل .

۹ ـ بی : اگر ـ ق .

۱۰ ـ نگزیدندی ـ د .

۱۱ ـ همه ـ م ـ ك ـ ل ـ آ ـ ط

نبودندی[1]. پس خاصیّت مردم تصوّر و تصدیق کلّیاتست. و استنباط کردن مجهولات - از علوم - و صناعات، و این همه[2] قوّت یك نفس است.

مرتبتهای[3] عقلی

باید که دانسته آید که.[4]

خستین مرتبت اندر یافت[5] نطری مَرجان مردم را پذیرای این معقولاتست که گفته آمد[5]، و باوّل ساده بود، و هیچ صورت[6] معقول اندروی نبود، ولیکن بپذیرای[7] بود. و این را **عقل هیولانی**[8] خوانند، و[9] عقل بقوّت خوانند.

و از آن سپس[10] دو گونه معقولات اندر وی آید.

یکی: اوّلیّات حقیقی، که اندر[11] گوهر وی است - پذیرفتن وی،

---

۱ - بودندی - آ - ه .

۲ - این هم - کب - د .

۳ - مرتبهای - آ ، - مرتبهاء - ل .

٤ - که دانست اندکی - آ - ه .

۵ - ی . یافت - ط ، - مرتبت اندر یافتن - کب ، - مرتبهٔ اندر یافت - م - ك .

۵ - گفته اند - ه ، - گفته آید - د .

٦ - صورتی - د .

۷ - پذیرای - د - آ - ط ، - پذیرائی - کب .

۸ - هیولائی - آ - ه .

۹ - و این - د .

۱۰ - پس - ه .

۱۱ - اندر وی - د .

چنان که وصف ایشان کرده ایم .

و یکی مشهورات ـ که بعادت پذیرد ، و فایدهٔ مشهورات اندر کردار بیشتر[1] بود ، وچون جنین شود اورا **عقل بملکه** خوانند ؛ ای خرد[2] توانا ، ـ که تواند اکنون چیزها را دانستن .

وسدوم درجه آن بود که معقولات مکتسب را اندر یابد ، وآنگاه اورا **عقل بفعل** خوانند . ٥

وصورت این معقولات را ـ که اندر نفس حاصل شود ،[3] آنگاه که اندر نفس ایستاده بود **عقل مستفاد** خوانند .

و عقل مستفاد بحدّ اوسط بود ، وبحدّ ورسم ؛ وعقل بملکه[4] بی‌واسطه وبی کسب بود ، واین معقولات نشاید ـ که بآلتی جسمانی بود ـ یا بقوّتی[5] ١٠ جسمانی ؛ ـ چنان که محسوسات ـ و متخیّلات ، که نشاید[6] ـ که بی آلتی جسمانی بود ، و بی قوّتی[7] جسمانی .

---

١ ـ بیشتر ـ د ـ ك .

٢ ـ خود ـ م ـ ك ، ـ خودخرد ـ ق .

٣ ـ بی ؛ شود ـ د .

٤ ـ بملکه و ـ د .

٥ ـ جسمانی و بی قوت ـ د ، ـ جسمانی بود یا بقوت ـ ط ـ ل .

٦ ـ که نشاید در «د» مکرر است .

٧ ـ بی ؛ قوت ـ ل ـ د .

نشان دادن بآن که فعل عقلی نه بالتی است جسمانی [1]

نشان[2] آن که فعل قوّت عقلی[3] بآلت جسمانی نبود.

یکی آنست که: هر فعل قوّتی ـ که بآلتی[4] جسمانی بود، چون آلت‌را ضرری رسد، یا اندر نیابد، یا چنان اندریابد که نه راست بود[5]. چون: چشم ـ که آفتیش[6] رسد ـ نه‌بیند، یا چیزی دیگر گونه بیند.

و دیگر که آلت را اندر نیابد زیرا ـ که میان وی و میان آلت[7] آلتی نبود، چنان که: چشم ـ که خود را نه بیند. و ازین قبل اندر یافت[8] خود را اندر نیابد.

و سه دیگر[9] ـ که[10] اگر کیفیّتی بودی[11] ـ که مَراورا جوهری شود، مَراورا اندر نیابد، چنان که حس لمس که سوء[12] المزاج‌را هر گاه ـ که

۱ ـ بآلتی جسمانیست ـ ل.
۲ ـ نشان ـ ك.
۳ ـ عقل ـ آ ـ هـ ـ ط.
۴ ـ بآلت ـ د.
۵ ـ راست نبود ـ کب.
۶ ـ آفتی ـ کب، ـ آفتش ـ ل.
۷ ـ و آلت ـ ك
۸ ـ ار یافت ـ کب
۹ ـ ن: سه ـ ك ـ ط ـ ط، ـ سدیگر ـ ق، ـ بیدگر ـ آ ـ هـ.
۱۰ ـ ن: که ـ کب.
۱۱ ـ بود ـ د ـ آ ـ هـ ـ ط
۱۲ ـ سوی ـ م ـ ك، ـ سواء ـ د.

اندر وی جوهری شود، چون دقّ،[1] اندر نیابد.

وَچهارم که: خودرا سزاراین قبل اندر نیابد، چنان که: **وهم** که[2] خودرا اندر وَهم نتواند گرفتن.

و پنجم[3]- که: چون چیز قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را باثر وی اندر نیابد[4]، چنان که: **چشم** که چون آفتاب رابینند[5]- روشنائی[6] ضعیف راسپس وَی نتواند دیدن، و **گوش**- چون آواز بزرگ شنود آواز خرد[7] سپس وی نشنود[8]، و **دهان**- چون مَزهٔ قویّ یابد مزهٔ ضعیف را[9] اندر نیابد، زیرا که[10] آلتِ جسمانی بآن چیز قویّ مشغول شده[11] وَ بوی اندر آویخته[12].

وششم که: چون اندر یافتن سخت قوی بود- آلت از کار بسوفتد، و باشد که تباه گردد.

---

۱ - بی : د ق - ق.
۲ - بی. که - کب.
۳ - نجم - آ - ه.
٤ - بیابد - د.
۵ - بینند - آ - ه، - ببیند - ك.
٦ - روشنائی بی - د.
۷ - خورد - آ - ه.
۸ - وی نتواند شنودن - د.
۹ - بی. را - د.
۱۰ - که آن - د - کب.
۱۱ - شد - ق، - شده باشد - کب - ط.
۱۲ - آمیخته - کب.

وهفتم ِ که · چون[1] سال بر آید ـ وازچهل بگذرد[2]، قوتهاء تنومندی ـ همه نقصان گیرند ـ با نقصان[3] همه اندامهاش .

وَ قوّت خرد آلت را ، و خودرا ـ و اندر یافت را[4]، اندر یابد ؛ وچون چیزی قوی[5] اندر یابد قوی تر شود ، و ضعیف را آسان تر اندر یابد[6] ، و

٥ باشد ِ که[7] سپس چهل سال قوی تر شود ، بلکه بیشتر[8] چنین بود . ـ اِلاّ کسانی را[9] ِ که خرد ایشانرا[10] آلت بکار آید، وآلت تباه[11] شده بود ، ـ و بکارآمدن آلت سپستر بگوئیم .

وَ چون چیزی[12] بگاه تباه شدن آلت کار نکند ، دلیل آن نبود که اورا خود بخود کاری خاصّ نیست ، ِ که[13] باشد ِ که شغل وی با آلت ورا

١٠ ازخاصّ فعل خویش[14] بازدارد ، چنان که کسی غمگین شود ـ از[15] کارها

---

١ ـ بی : که چون ـ د ، ـ که چون چون ـ کب .
٢ ـ چهل که بگذرد و ـ د ، ـ چهل بگذرد و ـ آ .
٣ ـ گیرند بانقصان در «د» مکرر است
٤ ـ بی : را ـ ل .
٥ ـ بی : قوی ـ م ـ ك .
٦ ـ آسانتر اندر یابد ـ در «ه» مکرراست .
٧ ـ بی : که ـ ط .
٨ ـ پیشتر ـ د .
٩ ـ بی : را ـ ل .
١٠ ـ اسانرا ـ د .
١١ ـ بی : تباه ـ ل .
١٢ ـ آلت است سپستر الخ ـ آ ، ـ آلت سپستر بگویم و چون جزئی ـ د .
١٣ ـ کاری بود خاص که ـ ل .
١٤ ـ خویشتن ـ د ـ کب ، ـ ازفعل‌خاص‌خویش ـ خ ل .
١٥ ـ آن ـ م .

که بباید[1] کردن بایستد، یاچون سخت شاد شود - آنگاه نیز[2] کار نکند، و باشد که نخست آن آلت بکار آید - تا فعل خویش سپس تواند[3] کردن، مثلاً کسی که بجای اوراکاری بود، شاید بودن که نخست باید که ستوری اورا تا آنجا رساند، تا آنگاه فعل خویش کند، ولیکن چون چیزی بوقت معطّل شدن آلت - و نقصان آلت، فعل نیك بکند[4]، نشان آن بود که ورا[5] آن آلت بکار نیست[6]؛ پس اگر نقصان آلت ورا از فعل بازدارد - باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد[7].

برهان بر آن که پذیراء معقولات جسم نیست

این که گفته آمد نشانی بود بر آن که فعل نفس اندر ادراك معقولات فعلی[8] خاصّ است، و آلتش بکار نیست، و او خود بخودی خویش ایستاده است، و اینجا راههاست بر آن که پذیرای معقولات جوهری بود - که بخود ایستاده بود؛ و نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود - یا اندر قوّتی

۱ - بیاید - د.

۲ - شوید آنگاه نیز بایستد - د، - شود آنگاه نیز بایستد و - کب.

۳ - توان - کب.

٤ - نیك بود - م - ك، - نیك نکند - کب - ل.

٥ - او را - ك - کب.

٦ - بود - کب.

۷ - گفته آمد والله اعلم - م - ك.

۸ - فعل - د - ل.

جسمانی.

و بباید دانستن ــ که ماهیّت معقولات دو گونه است[1].

یکی آن که. او[2] معنی یگانه است که قسمتش نیست، چنان که تصوّر کردن معنی هستی ــ و معنی یگانگی.

و یکی آن که: آنرا قسمت هست[3]، واورا بهرها است، چنان که معنی **دهی**[4]، که او را جزوها اند[5]، بلکه چنان که[6] معنی **انسان** ــ که وی ازمعنی حیوانی ــ وناطقی آید؛ ولیکن هرچند چنین است ـ تا یگانگی نیاید[7] ازین دومعنی مردم نبود، که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنی است، زیرا که نه ناطق بتنها[8] مردمست ـ و نه حیوان بتنها. ـ بلکه جملهٔ هر دو که یك جمله است. و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست[9]، هرچند که اورا جزوهاست، ومردم از جهت یکی معقولست.

وامّا آنچیز که خود ورا بهره نیست ورا خود جز یکی نیست، پس معقولی[10] وی خود جز[11] از جهت یکی نبود، پس صورت این معقول.

۱ ــ دو گونه بود ــ د.
۲ ــ اور ــ کب.
۳ ــ قسمت نیست ــ ه.
٤ ــ دهی ــ د.
۵ ــ جزو ها است ــ کب.
٦ ــ چنان ــ آ.
۷ ــ تا یگانگی نیاید ــ م ــ ك؛ ــ یا یگانگی نیابد ــ ق؛ ــ تا بکایکی نیاید ــ د.
۸ ــ تنها ــ م؛ ــ به تنها ــ آ ــ ه
۹ ــ یك معنیست ــ ل
۱۰ ــ معقول ــ د.
۱۱ ــ بی: خود ــ م؛ ــ بی: جز ــ کب ــ ل.

یا اندر جسمی بود یا اندر قوّتی جسمانی - که قائم بود بجسم، و[1] اندر گسترده بود - بجسم، گستردن سپیدی اندر جسم، یا[2] گستردن گرمی اندر جسم[3].

یا اندر گوهری بود ناجسم[4] - و نه اندر جسم.

واگر اندر جسم بود یا اندر قوّتی - و گوهری گسترده[5] اندرجسم[6]، ۵ چون جسم را پاره کنی بوهم، معنی بهره پذیر بود بوهم[7]، - پس هرمعنی که اندرآن چیز بود بهره تواند[8] پذیرفتن - بوهم. و **معقولات یگانگی و معقولات مرکب از جهت یگانگی بهره نپذیرد - بوهم. پس ایشان اندر جسم و اندر چیزی گسترده اندر جسم نبوند.**

پس پذیراء ایشان گوهری بودسزار[9] ازبهره پذیرفتن بوهم - وآمیختن ۱۰ بجسم[10].

و از دو بیرون نبود چون معقول جزو پذیرد که: آن جزو هم معنی کلّ[11] دارد - یا معنی کلّ ندارد[12].

۱ - او - د

۲ - بی : یا - و ، - چشم یا - د .

۳ - حشم - د .

٤ - نا حتم - د .

٥ - گوهر گسترد - د .

٦ - جسم بود - ک .

۷ - بوهم معنی بهره پذیره بود - د .

۸ - بتواند - ه .

۹ - بود نیز - د .

۱۰ - بی . بجسم - م - ك .

۱۱ - کلی - ك .

۱۲ - ندارد و - ه - ل .

اگر هم معنی کلّ دارد، کلّ[1] اورا مخالف نابمعنی[2] بود - نابجزمعنی.

وخلاف معقولات محض بمعنی بود، پس کلّ جزو را خلاف ندارد. - و[3] این محال است.

و اگر خلاف دارد شکّ[4] نیست که معنی جزو، داخل بود اندرمعنی کلّ، و از دو بیرون نبود.

تا[5] آن جزو آنگاه جزو شود - و مخالف شود، که ما بوهم[6] قسمت کنیم، وبی آن توهّم جزو اورا خود مخالف[7] نبود، پس آنگاه[8] این معنی معقول شود - که ما بوهم[9] قسمت کنیم، و پیش از آن[10] معقول نبود، که هرچه ورا جزوی معقول بود - چون: جنس - وفصل، تاجزومعقول نبود، وی معقول نبود.

یا خود بیشتر جزو بود[11] - و مخالف بود، و جایگاه دیگر[12] داشت،

۱ - و کل - د .
۲ - تا نمعنی - د .
۳ - بی : و - ك .
٤ - وشك - آ
٥ - تا - د .
٦ - توهم - کب - ط .
۷ - بی : خود - آ - ه ، - خود مخالفت - کب .
۸ - آنکه - ل .
۹ - توهم - ط - م - د .
۱۰ - این - آ - ه .
۱۱ - یاجزو بیشتر خود - د .
۱۲ - بی : دیگر - ك -

و خود جدائی[1] جایگاه پیش از قسمت بود، و لکن چاره نیست که این جزو هاء معنی را نهایت بود،[2] و شک نیست که اندرمیان ایشان بسیطی بود، ـ و آن بسیط را[3] بهره نشاید پذیرفتن ـ بجزو های معقول ـ که مخالف کلّ بود، و نه بجزوی که موافق[4] کلّ بود، زیرا که کلّ را صورتی بود معقول جزصورت آن جزو، ـ که مجموع دو چیز را حالی بود جزحال یگانهٔ دوچیز یا[5] مهتری ـ یاقوّتی ـ یا مخالف شمار[6] ـ یا مخالفت شکل. واین حالها چون اندرمعنی معقول بوند ـ معقول بوند، که معقول آنست که معنی اندر عقل آید، و چون این خلاف اندر عقل آمده بود معقول بود، پس باید که هرگاه که[7] انسانیت معقول کنی این لاحق ـ واین حال زیادت که بوی مخالف است مر جزورا ـ و[8] باانسانیّت موافق است، معقول بود؛ واین واجب نیست، پس[9] واجب بادا که این مانع نیست[10] ازمعقول بودن انسانیّت بمجرد انسانیّت، و چون سخن اندر معقول انسانیّت کنیم

۱ ـ خود جدا ـ آ، ـ خود جدا ـ ه.

۲ ـ جزوها را معنی نهایت بود ـ ل، ـ جزوها معنی را نهایت بود ـ د ـ ط، ـ جزوهاء معنی را نهایت نبود ـ م ـ ك، ـ جزوهاء معنی را نهایت نبود بود ـ ق.

۳ ـ بی ۰ را ـ م ـ ك.

۴ ـ که مخالف ـ ل ـ د ـ آ.

۵ ـ یا ـ د.

۶ ـ شما ـ د.

۷ ـ بی ۰ که ـ آ ـ ه ـ ط.

۸ ـ بی ۰ و ـ د.

۹ ـ نیست و این ـ م ـ ك.

۱۰ ـ بی ۰ نیست ـ ط.

بمجرد انسانیّت این عذرها بیابد. ونشاید ــ که: جزو بود الاّ مخالف[1] کلّ، و آنکه لازم آید آنچه آید[2]، و بحقیقت[3] نشاید که جسم صورتی مجرد را[4] اندر یابد الاّ باین حالها که از جهت مقدار ــ و وضع جسم افتد[5].

وشکّ نیست که صورتی حقیقی که مجرد است ازوضع و کمیّت محدود

5 یا مجردیش بسبب[6] هستی بود اندر بیرون ـ یا مجردیش بسبب هستیش[7] بود اندر عقل. پس اگر نه هر دو[8] جایگاه ورا وضع ـ و کمیّت لاحق افتد، حقیقت مردمی را مجردی نبود ــ از[9] وضع محدود، پس حقیقت مردم که همه مشترك اند اندر وی ـ بی وضع محدود ورا[10] وجود نبود، و خردش اندر نیابد[11]. ولیکن نه چنین است که این معنی را وجود هست وخردش

---

۱ ـ بود آن مخالف ـ آ، ـ بود آن مخالفت ـ ه ـ ط.

۲ ـ بی: آید ـ آ.

۳ ـ ولازم آنچه آید و تحقیق ـ ه.

٤ ـ بی: را ـ کب.

٥ ـ اوفتد ـ آ ـ ه.

٦ ـ و مجرد پس سبب ـ د، ـ با مجرد پس سبب ـ ط ـ آ ـ ه.

۷ ـ مجردیش بسبب هستی ـ کب ـ م، ـ مجرد بسبب هستی ـ د، ـ مجردیش و سبب هستی ـ آ ـ ه ـ ط.

۸ ـ اگر بهردو ـ د، ـ اگر هردو ـ کب.

۹ ـ نبود اندر ـ م ـ ك.

۱۰ ـ محدود را ـ د ـ ك.

۱۱ ـ خردش اندر نیابد ـ د، ـ و حللش اندرنیابد ـ آ، ـ وطلش اندر بیابد ـ ه.

اندر یابد[1] .

واندر حدیث بهره پذیرفتن صورت بجزوهاء[2] مخالف عجبی[3] دیگرست که این جزء[4] ومخالف آنجا همی افتد[5] - که تو قسمت افکنی ، و اگر بگردانی جای دیگر افتد[6] ، و تبع وهم تو بود ، و این محال بود .

پس از اینجا پدید آمد[7] که جایگاه پذیرای معقولات گوهرست نه جسم و نه اندر جسم[8] . ۵

زیادت برهان اندر حدیث بیزاری فعل عقل[9] از آلت[10]

اگر قوّت اندر یافتن را آلتی بود از[11] آلتهاء جسمانی : یا اورا[12] اندر یابد ، یا اندر نیابد . ۱۰

۱ - وخود است وخردش اندر نیابد - د ؛ - وجوداست وخودش اندر یابد - آ - ه

۲ - صورت حروهانه - آ - ط ؛ - صورتها جزوهانه - ه .

۳ - عجیبی - ه .

٤ - جزو حرو - ف .

٥ - اوفتد - آ - ه

٦ - بی : که تو قسمت تا افتد - آ - ه - ط .

۷ - محال است الخ - آ - ه ؛ - محال بود پس اگر از آنجا پدید آید - ط .

۸ - گوهری نه جسم الخ - م - ك - كـ ؛ - گوهری بجسم واندرجسم - آ - ه - ط ؛ - گوهر نه جسم بود و نه اندر جسم بود - ل ؛ - گوهری نه جسم واندرجسم - ق .

۹ - عقلی - کـ .

۱۰ - بی : برهان اندر تا از آلت - آ - ه ؛ - بی : زیادت الخ - ط .

۱۱ - آن - ه .

۱۲ - اور را - د ؛ - ورا - ك .

ولیکن اندرتن ما[1] هیچ چیز نیست ـ که عقل اورا اندرنتواند یافت،[2] وچون اندر یابدش شك نیست ـ که صورتش ـ ومعنیش را بپذیرد:[3] آنگاه ازدوبیرون نبود.

یا آن صورت ـ ومعنیش ذات صورت آلت بود[4]، ـ که چون نفس اندران آلت بود آن صورت[5] پیوند دارد[6] هم با آلت ـ وهم بنفس، پس نفس اورا اندر یابد. پس باید[7] که همیشه تا[8] نفس اندران آلت بود اندریابد.

یا صورتی دیگر بود بشمار[9] که نفس اورا بپذیرد. اگر[10] صورتی دیگر بود، ونفس اورا تنها بپذیرد ـ وبی آن[11] آلت، پس نفس بخودی خویش صورت بپذیرد. ـ و اگر بانبازی آن آلت پذیرد ـ تا[12] آن صورت هم با وی بود، وهم با آلت،[13] چون آن صورت ـ و آن[14] صورت اصلی[15] که آلت

١ ـ بی: ما ـ ه
٢ ـ اورا نتواند یافتن ـ د.
٣ ـ بپذیرد ـ آ.
٤ ـ : بی: بود ـ ك
٥ ـ از مابعد معنیش تا آن صورت در دو نسخه «آ» و «ه» نیست.
٦ ـ واژو، د ، ـ دارند ـ ه ، ـ پیوند را و ـ ط.
٧ ـ بی: پس باید ـ ه ، ـ باید ـ ك.
٨ ـ با ـ آ ـ ه ـ ط.
٩ ـ بشمار ـ آ ـ ه.
١٠ ـ واگر ـ د.
١١ ـ بپذیرد وبی آن ـ د ـ ل ، ـ بپذیرد ولی آن ـ آ ، ـ بپذیرد ودلی آن ـ ه.
١٢ ـ یا ـ م ـ ك ـ آ ـ ه ـ ط.
١٣ ـ باآلت ـ ق.
١٤ ـ بی: آن ـ م ـ ك.
١٥ ـ اصلی است ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ اصلی بود ـ ل.

راست[1] بمعنی یکی‌اند، دوئی[2] ایشان بسبب چیزی جروی[3] بود - که مقارن یکی بود - دون دیگر، چنان که بعلمهاء پیشین گذشته است، واینجا این حال[4] نیست که هر دو صورت[5] اندران یکی مادّت اند[6]، و پیوند دارند با یکی گونه حالهاء[7] مادّتی، وهردو بیك جای‌اند[8] - واندریك چیزاند. پس[9] میان این[10] دوصورت دوئی نبود، ومحال بودکه دو بوند بی‌جدائی. پس پدید آمد که نشاید که اندر یافت[11] صورت آلت بآلت بود، و[12] چون نشاید که جسمی‌را قوّتی بود بی‌نهایت، وقوّت خرد[13] بی‌نهایتست، - که معقولاتش بی نهایت اند[14]. وهر کدام راکه خواهد اندر یابد، پس آن جای[15] که پذیرای معقولات است[16] جداست از جسم. و بخود

---

۱ - آلت را - د.

۲ - وروئی - آ، - ودوئی - هـ - ط.

۳ - بی: جزئی - م - ك، - چیزی خورد - آ - هـ

٤ - حالی - د.

٥ - صورت اند - آ - هـ.

٦ - بی: یکی - ط، - مادت اندویکی آن مادت اند - آ - هـ،

۷ - حالها و - آ - هـ.

۸ - یکجایند - هـ

۹ - جبر اندیش - د.

۱۰ - آن - آ - هـ.

۱۱ - اندر یابست - د.

۱۲ - بی. و - د.

۱۳ - خرد خود - م - ك، - جزو - کب، - قوتی بود نهایت خرد خود - آ - هـ.

۱٤ - بی نهایت آید - د

۱٥ - جان - ل، - جائی - آ هـ، - جان جای - ق.

۱٦ - بی: است - آ - هـ.

استاده[1] است. وتباهی[2] جسم اورا زیان ندارد. و[3] جسم سبب ایستادن وی نیست.

پیدا کردن حال بقاء[4] نفس و کدامی قوت باقیش[5]

درست می‌شود که نفس اگر[6] با بدن موجود آید. از سببی بیرون بدن
و پیش ازبدن، آن نفس نبود، زیرا که اگر پیش از تنها نفسها بودندی:
یا بسیار بودندی، یا یکی.
و اگر یکی بودی وانگاه بسیار شدی همان یکی و[7] پاره پاره شدی،
بهره پذیر بودی، و جسم بودی، و گفتیم ـ که: این گوهر بهره پذیر
نیست.
واگر بسیار بودندی[8]، نوع شان یکی بودی[9]؛ ـ وباعراض مادّتی ـ جدا
جدا شدندی[10]. پس ایشان مادّتی بودندی[11]. پس نفس[12] پیش ازبدن

۱ ـ ایستاده ایستاده ـ م ـ ك ـ ل، ـ بحود ایستاده ایستاده ـ ق.
۲ ـ تناهی ـ د ـ آ.
۳ ـ بی: و ـ آ ـ ه.
٤ ـ پیدا کردن بقای ـ کب.
٥ ـ جای تمام عنوان فصل در «آ» و «ه» سفید است.
٦ ـ بی: اگر ـ ق ـ ط.
۷ ـ بی: و ـ کب.
۸ ـ بسیار بوند ـ د.
۹ ـ بودندی ـ آ ـ ه.
۱۰ ـ مادی جدا شدنی ـ آ ـ ه.
۱۱ ـ مادی بودنی ـ آ ـ ه.
۱۲ ـ بنفس ـ د.

نبودست - که بودن وی پیش از بدن[1] معطّل بود[2]، پس آنگاه موجود شود از سببهاء[3] وجود- که آلت وی موجود شود، وچون موجود شد[4] و جوهر بود بماند بماندن اصل[5] وجود وی، و چون آلت وی تباه شود- و وی[6] نه بآن آلت ایستد، ونه اندر آن[7] آلت است، وی تباه نشود. آری قوّتهای آلتیش[8] چون: حسّ - و تخیل - وشهوت - و غضب، و هر چه بدین ماند[9] از وی جدا شود، و تباه شوند بتباهی[10] آلت. ٥

سخن اندر عقل فعال[11]

چون معقولات اندر نفس بقوّتست، و بفعل همی آید[12]؛ باید که چیزی بود عقلی - که وی ایشانرا ازقوت بفعل آرد[13]. و شك نیست که

١ - بیش از نفس - آ - ه.

٢ - بودی - ه.

٣ - سببهای - د

٤ - بی: وچون موجود شد - ل.

٥ - نماند الح - د، - بماند بماند - ن، - بماند بماندن این اصل - م - ك - کب - آ - ه.

٦ - شودوی - کب، - شوددوی - د، - شوددوئی - آ - ه،

٧ - واندرآن - آ - ه.

٨ - آلتش - د.

٩ - وهرچه از وی بدید - آ - ه.

١٠ - تباه شود متناهی - د، - تباه شوند تباهی - آ - ه.

١١ - عقل فعل - ط، - عقل فعل فعال - ق، - بی: « سخن » تا « فعال » آ.

١٢ - بی: آید - ق، - بفعل آید - کب.

١٣ - آورد - ه - کب.

یکی بود از آن عقلها که اندرعلم الهی گفتیم، وخاصه آن که بدین عالم نزدیکترست، و اورا **عقل فعال** خوانند[1]، که وی[2] فعل کند اندرعقلهاء ما، تا[3] از قوّت بفعل آیند، ولیکن ·

تا نخست محسوسات ـ و خیالات نبوند[4] عقل ما بفعل نیابد[5]، وچون محسوسات و خیالات[6] موجود آیند[7]، آمیخته بوند صورتها با عرضهاء[8] غریب؛ و پوشیده بوند چنان که[9] چیزها اندر تاریکی. پس تابش **عقل فعال** برخیالات افتد ـ چون: روشنائی آفتاب برصورتها ـ که اندرتاریکی بوند، پس ازآن خیالات[10] صورتهاء مجرّد اندرعقل افتند ـ چنان که بسبب[11] روشنائی صورتهاء دیدنی اندرآینه ـ وچشم افتد، و[12] چون مجرد بوند کلّی بوند، که هرگاه که[13] ازمردمی فضولها جدا کنی معنی کلّی بماند

۱ ـ نزدیکترست که بفعل افعال ـ آ ـ ه

۲ ـ که باید ـ ل ·

۳ ـ یا ـ د ؛ ـ بی : ما تا از دوب ـ ه ·

٤ ـ خیالات ونه ـ آ ـ ه ؛ ـ خیالات نبوند ـ د

٥ ـ نماید ـ د ·

٦ ـ بی وخیالات ـ ک ؛ ـ و خیالها ـ کب ·

۷ ـ موجودنیند ـ آ ـ ه ·

۸ ـ باعراضهاء ـ ل ـ ط ·

۹ ـ چنانچه ـ م ـ ک ـ کب ـ ل ؛ ـ نه آنکه ـ آ ـ ه ·

۱۰ ـ خیالها ـ کب ·

۱۱ ـ افتد چنانکه الخ ـ د ؛ ـ افتد چنانکه سبب ـ آ ـ ه ·

۱۲ ـ بی : و ـ آ ـ ه ؛ ـ وچشم افتد و ـ د ·

۱۳ ـ بی · که ـ ه ·

وشخصیتها[1] بسود پس اینجا[2] عقل ذاتی - وعرضی جدا کند یك از دیگر، وموضوعات - ومحمولات بیدا شوند، وهر محمولی که پیوند دارد بموضوعی[3] بی‌واسطه اندر عقل بیدا شود، وهرچه را واسطه باید بفکرت بجای آید، و چون نفس مردمی را آشنائی[4] افتد بمعقولات مجرد از مادّت، وحاجت برخیزد از[5] نگریستن. بحسّ، چون نفس از بدن جدا شود[6]، تمام شود پیوند وی نشایش دربن[7] که بار دارندهٔ وی بن بود بآخر[8] - هر چند که یاری کن[9] بود باوّل، چنان که

سواری که بر اسبی نشسته - تا[10] بجائی رسد، و آنجا قرار کند. اگر از اسب[11] جدا نتواند شدن - ودل باسب[12] دارد، وزبر وی قرار کند،

---

۱ - کلّ نماید و شخصها - د، - کلی نماید و شخصها - آ

۲ - بشود اینجا - د، - بشنود پس آنجا - آ - ه

۳ - بموضوع - د، - بموضعی - آ - ه.

٤ - آشنای - آ - ه.

٥ - برخیز دارد - آ.

٦ - بی. جدا شود - ط، - از بدن جان - آ - ه.

۷ - پیوندی وی نباشد بر بن - د

۸ - بی. بن بود بآخر - ط، - وی بتن - آ - ه

۹ - تاری کن - د، - یاری کنی - ك

۱۰ - سواری بر اسبی نشسته بود تا - ل، - سواری که بر اسبی نشسته بود تا - ك - ل - آ - ه، - سواری براسبی نشسته تا - ق، - سواری که براسبی نشسته بود با - د، - سواری که براسب نشسته بود تا - ط.

۱۱ - اسپ (در هرچهار موضع) - د

۱۲ - باسب - ق.

بآخر است[1] باز دارندهٔ وی بود از مراد، چنانکه باوّل رساننده[2] بود.

وچون سبب تمام‌شدن نفس عقل فعّال است، وعقل فعّال[3] باقیست، و[4] تابش وی استاده است، ونفس بخودی پذیر است[5] نه بآلت، و نفس باقیست. پس پیوند نفس بعقل فعّال[6] وتمام شدن وی بوی دائم بود، و اورا مانعی وخللی[7] و آفتی نرسد.

وپیدا آمدست ــ کــه خوشی هر قوّتی[8] اندر یافت وی است مر آن چیزرا که وی بطبع پذیرای وی است.

و پدید آمدست که هیچ چیز خوشتر[9] از معانی معقول نیست.

وظاهر شدست پیشتر[10] که محسوس چندان خوشی ندارد که معقول، بلکه ورا بوی[11] قیاس نیست.

---

۱ ــ از « وآنجا قرار کند » تا «بآخر است» در نسخهٔ « ه » چنین است : وآنجا قرار کند بآخر است ، ـ ونسخهٔ «آ» چنین : وآنجا قرار کرد باخر است .

۲ ــ رسانیده ـ د .

۳ ــ بی : است وعقل فعال ـ د .

٤ ــ بی : و ـ د .

٥ ــ پذیر است ـ د ، ـ پذیر است ـ آ

٦ ـ بفعل فعال ـ د .

۷ ــ طلی ـ ه .

۸ ــ هروقتی ـ ه .

۹ ــ بی : خوشتر ـ آ ـ ه

۱۰ ــ بی : پیشتر ـ د ـ آ .

۱۱ ــ بلکه او را بوی ـ ک ، ـ بلکه واری ـ د .

وپدید آمدست که سبب چیست که چیز[1] خوش را اندر یابیم، وخوشی ندانیم. و پدید آمدست که این کی بود و کی[2] نبود.

و از آنجا بدانی که، چون نفس مردم جدا شود، و بدین حدّ که گفتیم رسیده باشد؛ لذت ورا ــ وسعادت[3] ورا، قیاس نبود. وچون ورا شوق این کمال مکتسب[4] بود، و کمال بآن درجه که بکمال[5] رساند مکتسب نبود، ورا چون[6] درد ــ والم بود. و اگر شوق ندارد ــ اورا[7] حالی خیالی بود بحسب[8] آن اعتقاد که بسته[9] بود، و آن فعل که کرده بود.[10] و گوئی آن چیزرا بخیال[11] بیند وازخیال نرهد، که ورا روی حس[12] زیر نبود، ــ و آلت خیال باید[13] چنان چون. اجرام سماویّ.

۱ - چیزی - د.

۲ - این که کی بود که - ی، - این کی بود و که - ك، - اینکه بود که نبود - آ - هـ - ط، - این گه بود گه نبود - ط.

۳ - شقاوت - د

٤ - این کمالست - ط، - این کمال کمیت - آ - هـ.

٥ - که کمال - ط.

٦ - ورا چون - د

۷ - ورا - ك.

۸ - بودی به حسب - آ - هـ.

۹ - که نسبت - ط - آ - هـ.

۱۰ - بی: بود - ل، - کرد بود - آ - هـ.

۱۱ - آنخیال - هـ.

۱۲ - حسی - د.

۱۳ - باید - ك - د - ل - کب.

و[1] دانسته آمدست ـ که تن مر نفس را باز دارنده است[2] ـ ار فعل خاصّ خویش، که[3] هر گاه که[4] روی به این کیهان دارد ـ از[5] فکرت عقلی بگسلد، بلکه هر قوتّی از دیگر[6] قوّت باز دارنده است شهوت از خشم ـ و خشم از شهوت، و دیدن از شنیدن ـ و شنیدن از دیدن، و حسّ ظاهر

۵ ار حسّ باطن ـ و حسّ باطن از حسّ ظاهر.

و بباید دانستن ـ که. تن نه بآن باز دارد ـ که نفس اندر وی است، زیرا که نفس اندر وی نیست، ولیکن بآن بازدارد ـ که نفس را شوق بود ـ بنظار[7] بوی، وچون این شوق خو[8] شود تا نفس را صورت و عادت وفرمان برداری بدن شدد، آن حال اندروی ـ هرچند که بدن نشود باز دارنده بود

۱۰ از[9] اندر یافت سعادت، لیکن[10] بدن علت افکندی[11] نفس را، ومشغول

۱ ـ چون هجران ـ آ ـ ه ـ ط.

۲ ـ بی. که تن مر نفس را باز دارنده است ـ آ ـ ه

۳ ـ بی: که ـ ی

٤ ـ بی. که ـ کب.

۵ ـ بی دارد از ـ کب.

٦ ـ دیگری ـ ه.

۷ ـ بنظار ـ ه.

۸ ـ خه ـ آ ـ ه.

۹ ـ در دونسخه آ ـ ه، پس از «از»: اندریافت هرچند که بدن سود باز دارنده بود. ـ علاوه دارد.

۱۰ ـ ولیکن ـ آ ـ ه.

۱۱ ـ غفلت افکند کی ـ د، ـ عملها افکند کی ـ آ، ـ عفلتا افکند کی ـ ه، ـ عملتها افکند که ـ ط.

داشتی، و بدانستی بلیدی ـ وزیان آن[1] اثرها که ورا خود سعادت خویش فراموش بودی، چون تن بشود و آن[2] اثر ها بماند[3] آنگاه نفس درد مجاورت[4] آن اثرها داند؛ چنانکه بجائی دیگر این مثل را زده ایم. ولیکن این حالها عرب باند، وچون فعلها نبود اثرعادت نشود.

پس این الم که از کرداربود جاودانه نبود، و[5] آن که ازنقصان بود ـ جاودانه بود، وشریعت حق هم چنین گفته است. وچون پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن[6] جان؛ نشاید که[7] جان ازتن بتن شود، و[8] الاّ دو جان بود مریك تن را.

سبب خواب[9]

و باید که اینجا حقیقت حال خواب بگوئیم.

سبب خواب بازگشتن[10] جوهرروح[11] جسمانی است ـ از ظاهر ـ

۱ ـ بی : آن ـ آ ـ ه ، ـ معقول داستی وبداستی پلیدی و زیان آن ـ د .

۲ ـ بی : « اثرها که » تا « بشود وآن » ـ ه .

۳ ـ نماند ـ ط .

٤ ـ درومحادرت ـ آ ، ـ در محاورت ـ د ـ ه .

٥ ـ بی . و ـ کب ، ـ نبود اثرو ـ كك ـ آ ـ ه ـ ط ـ م .

٦ ـ بی : تن واجب کند پدیدآمدن ـ ط ـ آ ـ ه .

۷ ـ نشاید و ـ د

۸ ـ بی : و ـ کب

۹ ـ بی : سبب خواب ـ ط ـ آ ـ ه .

۱۰ ـ برگشتن ـ آ ـ ه ، ـ بازگشتن ـ د .

۱۱ ـ روح جوهر روحانی ـ د .

بباطن. یا[1] آسایش‌را؛ یا ازقبل[2] مشغول‌شدن بفعلی باطن؛چون : پزائیدن[3] غدا ؛ یاازکمی[4] را ،- که متحلّل شود[5] وچندان نماندکه اندرون - وبیرون بود ، چنان که بحال ماندگی ؛ یا پری را ، و گرانی[6] را ، که حرکت نتواند کردن[7] بیرون، چنان که بحال‌پری[8] ؛ یا ازجهت پرشدن گذار ها[9] از بخار ، چنان که سپس[10] ازگرمابه .

۵

و این گوهر روح جسمی لطیف است[11] از بخار اخلاط مرکّب[12] شدست - ترکیبی لطیف ؛ و وی مرکب قوّت نفسانی است ، و ازان قبل را چون سدّه[13] افتد ، و راه بستگی اندرانها[14] ؛ قوّت نفسانی از اندامها

---

۱ - یا - د .

۲ - فعل - د .

۳ - پزانیدن - ق - ط ، - برائید - ک

٤ - یا از یکی - کب ، - یا آن یکی - ط - آ - ه

٥ - منحلل شود - آ - ه ، - رکه متحلل شود - ق ، - منحلل سود حندان نماند که اندرون - ط .

٦ - یا پیری الخ - ل - کب - پیری الخ - د ، - یا بری را و کرابی - آ ، - یابری را وکرا کی - ه .

۷ - کرسه - د .

۸ - پیری - ح کب ، - تری - د .

۹ - برشدن گدارها - ک ، - برسیدن گدارها - د .

۱۰ - بی ؛ سپس - ه ، - سبس ار - آ .

۱۱ - لطیفیست - د .

۱۲- ترکیب - کب ، - بخار ار احلاط مرکبّ - ط .

۱۳ - قبل حون شده - د

۱٤ - تنها - د .

بگسلد ، چنان که سدّه عصب بینائی . وچنان که[1] سدّهٔ صرع - وسکته - و فالج ، و چنان که چون دست کسی ببندند - کرانهٔ آن دست بیش حسّ نیابد[2] . و جنبش از وی نشود . و این گوهر گاهی بیشتر بود[3] - و گاهی کمتر ، و ضعیفی مردم - و ناتمامی تن - بکمی این گوهر بود ، با بیدی مزاج وی .

5

سبب خواب دیدن و آن درستیش[4]

و اما **بوشاسپ**[5] دیدن ازآن بود - که قوّت متخیّله تنها[6] بماند ، و ازمشغول کردن حسّ مر او را برهد ، و نفس روی از حسّ بگرداند ، و ازشغل حسّ فارغ بود ، و[7] **طبع متخیله حکایت کردنست . وورا سکون کم افتد** . پس .

10

گاهی مزاج تن را حکایت کند ، - چون صفرا بود[8] - رنگهای زرد نماید ، وچون سودا بود - رنگهای سیاه ، وچون حرارت غالب بود - آتش نماید ،

---

۱ - بی : که - آ - ه .

۲ - پیش حس نیابد - د ، - بیس حس نیابد - م - کث - ق ، - بیس حس نیابد - ل .

۳ - بی : بود - کب .

٤ - بی : درستیش - ه ، - درستی اش نه - د .

٥ - بوشاست - م - ح کث ، - بوشایست - د ، - کوشاسب - کث - خ م - کب - ح ل ، - بوساسب - ل ، - بوشاسب بوشاسب - ق .

٦ - سنها - آ .

۷ - بی : و - د .

۸ - بودو - م .

و چون سردی غالب بود یخ نماید.

و گاهی اندیشهای گذشته را حکایت کند.

وچون نفس صعیف بود، خود بکردار[1] وی اندر مانده بود - هم چنان که[2] بحس اندرماند.

۵ واگر نفس قوی بود - یا[3] فرصت آرامش تخیل یابد، فارغ بماند از[4] جنبش، وآراسته شود - مرتابش[5] گوهرهای روحانی را اندروی، که سبب ناتابشی[6] اشان اندر وی - از ناپذیرائی نفس بود که مشغول بود بزبر. و چون ایشان اندر نفس بتابند، آن صورت حالها که اندرایشان هست خاصه آنچه مهمتر[7] بود - ومناسب بود - مر نفس را، اندر[8] نفس بتابد، که تابش[9]

۱۰ اشان بمعنی[10] حالهاست که ذاتهای[11] ایشان اندر یافتهاست، چنان که پیشتر گذشته است.

پس آن صورتها اگر[12] جزوی بوند اندر مصوّره صورت بندند[13]، و

۱ - خرد بکردار - ک ، - جز دیگردار - د
۲ - اندرماند همچنانکه - د.
۳ - تا - آ - ه.
٤ - وار - د.
٥ - تابش - د.
٦ - ناتابشی - د.
۷ - مهم - آ - ه
۸ - بی ، را اندر - ه.
۹ - بتابد که تابشی - د.
۱۰ - بمعنی اشقاش - د - ح.
۱۱ - داتهاست - آ
۱۲ - اگراز - د.
۱۳ - بندد - آ.

معنیها شان اندر حافظه .

اگر متخیّله معارضه بکند[1] و آن صورت بکو ببندد[2] خود خواب چنان بود - که[3] دیده بود ، و تعبیر و گزارش نبایدش .

پس[4] اگر متخیّله شتاب کند ، و نفس صورت را ضعیف پذیرد ، که اگر قوی پذیرد متخیّله خود ساکن بود ، - چنانکه چون از حس قوی بپذیرد - که[5] چون قوّتی[6] فعلی قوی کند ، نفس روی سوی وی دارد دیگر قوّت ضعیف فعل کند .

وچون متخیّله ساکن گونه بود، خواب خود چنانکه دیده آید راست بود . **پس اگر پیوند نفس بیرسو ضعیف بود،** متخیّله بیش دستی کند ، و دیده را[7] از حال بگرداند ؛ و بجای هر معنیی[8] چیزی دیگر آرد ، چنانکه اگر تو چیزی را[9] بخود باندیشی بشمار[10] متخیّله چیزی نتواند کردن .

پس اگر سبك[11] داری متخیّله پیش دستی کند ، وترا از راه اندیشه

---

۱ - متخیله حکایت بکند - كك - ح م - خ کب ، - متخیله حکایت بکند - د .

۲ - بکو بندد - د .

۳ - بی ، چنان بود که - آ - ط .

٤ - بی ؛ بس - كك ، - بیایدش بس - آ - ه .

۵ - بی : « متخیله خود » تا « بپذیرد که » - كك ، - متخیله شود ساکن کند چنانکه چون از جنس الخ - د .

٦ - که قومی - ه .

۷ - بی : را - آ - ط - ق .

۸ - بی ، معنیی - كك

۹ - بی ، را - آ - ه - د - ط .

۱۰ - به بیمار - د ، - اندیشی بشمار - ق .

۱۱ - شك - د

ببرد[1] ، وصورت اندیشه قرار نگیرد ، و دست[2] مرمتخیّله را بود ، و[3] خود اندیشهٔ خویش را[4] فراموش کنی . و تدبیر[5] آن کنی که چگونه یاد آری و بگوئی که[6] چه اندیشیده‌ام . ؟ تا[7] از وی بااین اندیشهٔ دیگر افتادم[8] ـ بی قصد ، آنگاه اندیشهٔ پیشین[9] را بحیلت فکر[10] بجای آوری . پس **هر خوابی که چنین بود تعبیر باید او را .** ٥

ومعنی تعبیر آن بود که . گوئی چه چیز دیده باشم ـ ازعالم غیب ـ تا[11] متخیّله ازوی بچیزی دیگر شد؟ ، مثلاچه دیدم ـ تامتخیله[12] اورا بدرختی کرد ؟ . پس بیشتر تعبیر[13] بتخمین بود ، و بتجربتها[14] بجای آورند[15] ؛ و هرطبعی را عادتی[16] دیگر بود ، و بهرفصلی و حالی متخیّله را محاکاتی

---

١ ـ برد ـ د ـ کب .
٢ ـ دوست ـ آ .
٣ ـ بی ٠ و ـ د .
٤ ـ بی ٠ را ـ ه .
٥ ـ فراموش آن کنی وبدیر ـ د .
٦ ـ بی ٠ که ـ کئ ، ـ بگوئی که ـ د .
٧ ـ با ـ م .
٨ ـ باندیشهٔ دیگرافتادم ـ د ، ـ باندیشه افتادم ـ آ ، ـ باین اندیشه افتادم ـ ط ـ ه .
٩ ـ بی : اندیشهٔ ـ آ ـ ه ، ـ اندیشه پیشتر ـ ل .
١٠ ـ بی ٠ فکر ـ ه ، ـ مگر بحیلت فکر ـ د ، ـ بحیلت مکر فکر ـ ق .
١١ ـ دیده بودم تا ـ آ ـ ه ، ـ دیدهٔ تا متخیله ـ ط ، ـ دیده باشیم ازعالم غیب با ـ د .
١٢ ـ منتجب ـ آ ـ ه .
١٣ ـ پیشتر ـ د .
١٤ ـ تجربها ـ م ـ ك .
١٥ ـ آوردند ـ کب ، ـ آوردن ـ د .
١٦ ـ عادت ـ د .

دیگر بود .

پیدا کردن سبب پیوند جان مردم بعالم غیب[1]

پیوند یافتن جان مردم بعالم روحانی و جایهاء فریشته[2] گوهر .
یا از آن بود - که سخت قوی بود که حس باز ندارد او را از کار[3]
خویش، چنان که مرد[4] سخت زیرك نفس هم بتواند[5] سخن گفتن، و هم ۵
تواند شنیدن - و نبشتن بیك حال[6]. پس این نفس ببیداری[7] خود بتواند[8]
دیدن آنکه[9] بخواب بیند[10] .
یا از قوّت تخیّل - که[11] آلت و بست اندرین کار - که هم زیر را رسد
و هم زبر را تا، - نفس را[12] یاری کند بپیوند زبر .

۱ - بی : « پیدا کردن » تا « عالم غیب » - ه .
۲ - جایهای فریشته - کب - ل ، - جایهای فرشته د - ج .
۳ - دارد و الخ - ه ، - ندارد او را از حال - م - ك .
٤ - مردم - د - آ - ه .
۵ - تواند - د .
٦ - بی بیك حال - م - ك - ه ، - نبشتن بیکحال - د - ج ، - نه نشستن - آ .
۷ - بیداری - ن - د - ط ، - بپنداری - ك .
۸ - تواند - آ - ه .
۹ - آنك - م - ك ، - آنگاه - د
۱۰ - بیند و - د - کب .
۱۱ - که از - د .
۱۲ - بی : را - ك .

یا[1] غفلت وی از حالهاء[2] حسّی ـ بغلبه کردن سودا[3] ـ وخشکی بروی ، تا[4] دل وی باندیشه بیشتر بود ـ که[5] بمحسوسات عالم . وچنان بود ـ گوئی که[6] وی از محسوسات غائبستی[7] ـ که روح وی سیلان ضعیف[8] کند به بیرون از اندکی و اندرون فعل[9] قوی کند از تیزی و خشکی ـ که ضد تری و ۵ گرانی است .

یا از جهت خواب ـ که حس را بهشته بود .

سبب صورتها[10] که دیده آید و بحس اندر یافته که ایشانرا وجود نبود[11]

قوت نفس[12] ـ که غیب بپذیرد ، دو گونه پذیرد .

---

۱ ـ پیوند زیر با ـ د ، ـ پیوند از یا ـ آ ـ ه ، ـ پیوند آن بریا ـ ط .
۲ ـ حال ـ ط ـ آ ـ ه ، ـ حالهای ـ م ـ ك .
۳ ـ سودا ـ د .
۴ ـ با ـ د .
۵ ـ بیشتر بود ـ د .
۶ ـ که گوئی ـ م ـ ك ـ آ ـ ه ، ـ که گوئی که ـ ن ـ د .
۷ ـ غائبش ـ د ، ـ غائبیستی ـ آ ـ ه ، ـ غایبی ـ ح .
۸ ـ بی ، ضعیف ـ ط ، ـ ضعف ـ آ ـ ه .
۹ ـ اندران فعل ـ آ ـ ه ، ـ اندرون فعلی ـ ك ، ـ اندرون معنی ـ کب .
۱۰ ـ صورت ـ د .
۱۱ ـ جای این عنوان در نسخه های : آ ـ ه ـ ط : بیاض است ، ـ نبود و ـ د .
۱۲ ـ بی : نفس ـ ك .

یکی هم چنان که بود [1].

و یکی ضعیف تر و اندر فرمان خیال بس خیال بهلد[2] که آن چیز را نگاه[3] دارد، و حکایت کند بچیزهای دیگر وچنان نماید[4] که کسی همی[5] سخن گوید، و چون قوت متخیّله قوی بود، حسّ مشترك[6] را بخود گیرد، و آن صورت متخیّل[7] اندروی نشاند[8] تا آن چیز محسوس شود - که حسّ مشترك چون آینه است، اگر حسّ ظاهر صورتی گیرد[9] اندر وی افتد، و آنگاه بود ادراك[10].

و بحقیقت محسوس آن صورتست که اندر آنجا[11] افتاده است، - نه صورت بیرونین.

و اگر[12] هر دورا محسوس خوانند بدو معنی بود، و اگر آن صورت

---

۱ - بود که بدبرد - ط ، - بودپدبرد - م - ك ، - که عیب نپذیرد و گونه نپذیرد - آ ه ، - که اندرعیب نپذیرد و گونه نپذیرد - د .

۲ - بی ، خیال - ج ، - خیال نهلند - آ - ه ، - خیال نکند - ط .

۳ - بی : نگاه - ك .

٤ - جنین نماید - آ - ه ، - همچنین نماید - ط .

٥ - همین - د .

٦ - مشترکه - آ .

۷ - متحیله - آ - ه - کب - ل .

۸ - نشاید - ق - ل - کب - آ - ه - ط - د - ن .

۹ - کرد - ج .

۱۰ - ادراك بود - ل .

۱۱ - اینجا - د .

۱۲ - بیرونی واگرچه - د ، - بیرون اگر - کب .

از اندرون آید ـ وقوی بود ، هم اندروی ببندد ؛ و[1] چون اندر وی ببست[2] محسوس بود ، ـ که محسوس این[3] صورتست ازهر کجا[4] خواهی آی گوی[5] وبازدارندهٔ بستن[6] این صورت اندرحسّ مشترك بوقت بیداری دوچیزست:

یکی غلبهٔ حس ظاهر ، و مشغول شدن حسّ مشترك بحسّ ظاهر .

و یکی ضعیفی متخیله ـ که خرد[7] او را بشکند ، و صورتهاءِ ورا بدروغ دارد ، چون وی بود صورت گر پس[8] .

اگر قوی بود ، ورا حسّ ظاهر مشغول نکند . و اگر متخیّله سخت قوی[9] بود او را بخود ستاند[10] .

و اگر عقل ضعیف بود ـ یا از کار باز ایستاده بود، سبب[11] بیماری را یا کس[12] نبود ـ که متخیّله را بازدارد . پس متخیّله چیزها را تمام صورت

۱ ـ ببندد ـ د ، ـ ببندد و ـ ج ، ـ بندندو ـ ه .

۲ ـ بی ؛ ببست ـ ل ، ـ و ببست ـ کب ، ـ بست ـ آ ـ ه ـ ط ، ـ نیست ـ د .

۳ ـ آن ـ ط ، ـ از ـ آ ـ ه

٤ ـ هر کجا که ـ ل .

٥ ـ آئی گوئی ـ آ ـ ه ، ـ ط ؛ آئی گوی ، ـ آی گوئی ـ ك .

٦ ـ بستن ـ د .

۷ ـ خود ـ آ

۸ ـ صورت گر بس ـ ه ، ـ صورت گریش ـ د ، ـ صورت کرس ـ ك .

۹ ـ سختست قوی ـ آ ـ ه ، ـ قوی سخت قوی ـ د ، ـ و در نسخهٔ « ه » از کلمهٔ «صورتگر» تا «سخت قوی بود » مکرر است .

۱۰ ـ شناسد ـ م ـ ك .

۱۱ ـ کار و بار ایستاده الخ ـ ه ، ـ کار باز استاده الخ ـ د ، ـ کار بیمار ایستاده بود بسبب ـ کب ـ ج .

۱۲ ـ کس را ـ ه .

کند. پس[1] اندرحس[*] مشترك قرار گیرند، وازین سبب هر که ورا خرد[2] نبود صورتهاء محال بسیار بیند، تا اگر کسی که بیم وی بر[3] خرد غلبه کند خرد خاموش شود[4]، و متخیّله اندر دست نمایش بیم را، یا[5] قوّتی دیگر افتد - تا[6] از هرچه نرسد بیند، یا از[7] هرچه آرزوش افتد بیند.

اصل معجزات و کرامات[8]

5

پدید شدست بعلم بیشین. که هیولی این عالم طاعت دار نفس - وعقل[9] است، وصورتهائی[10] که اندر نفس نشسته است سبب[11] وجود صورتهاست - اندرین عالم، وبایستی که هیولی این[12] عالم طاعت داشتی نفس مردم را - که وی از آن گوهرست، - ولیکن نفس مردم ضعیف است، وهرچند ضعیفست

۱ - کندش - د
۲ - در آخر - ه
۳ - هم وی بر - م - ك - ه - آ، - هم وی - د.
٤ - کند - کب.
٥ - هم را یا - م - ك، - بیم را با - د.
٦ - یا - ل
۷ - بی: از - کب.
۸ - از «غلبه کند» تا «کرامات» از نسخهٔ «ه» افتاده است، - وجای عنوان در نسخهٔ «آ» سفید است
۹ - دارد عقل و نفس - آ - ه.
۱۰ - صورتها - د - کب.
۱۱ - بسبب - د.
۱۲ - بی: این - کب.

ببعضی اثر ها بنفس عالم ماند[1] - که چون اندر وی صورت[2] افتد مکروه، مزاج تن سرد گردد. و اگر صورتی علمه افتد - مزاج تن گرم گردد،[3] و اگر صورتی شهوانی اندیشد، اندر وقت حرارتی موجود آید - اندر اوعیهٔ منی، و باد موجود[4] آرد - تا اندام شهوت چنان شود، که شهوت را باید. واین سردی و گرمی[5] نه از گرمی وسردی دیگر همی آید - که تابع[6] بود مرصورت نفسانی را[7].

و نفس مردم نه اندر تن ویست، ولیکن ورا[8] پیوند بدید آمدست با وی - که وی[9] خاصّه آلت ویست، وورا وجود باوی افتادست، ونگرش[10] وی بوی - و عشق وی ورا، چون طبیعی است؛ و اینجا[11] خود الف همی[12] بود - که نزدیك این بود، بلکه طبیعی[13] واصلی. بس ازین قبل را نفس

۱ - بی: ماند - ق، - ماید - د.
۲ - صورتی - کب - د - ط.
۳ - بی. « واگر صورتی علمه » تا « گرم گردد » - ط.
٤ - ادعیهٔ الح - ك، - اوعیهٔ منی و باد بوجود - د - کب.
٥ - گرمی و - د
٦ - مابع - د - آ.
۷ - بی: را - آ - ه.
۸ - او را - د.
۹ - بی: وی - د
۱۰ - وگوش - آ.
۱۱ - بی: است - آ - ه، - است و آنجا - کب.
۱۲ - بی: همی - ه.
۱۳ - طبعی - د

مردم[1] اثر همی تواند کردن. اندرین[2] مقدار هیولی - که پیوند وی دارد[3]، وتا حدی تواند. وبدان سبب که قوّت این نفس نه[4] چون قوّت نفس عالم است این اثر نیز ضعیف همی بود.

وافتد بعضی نفسها که بوهم - و بچشم[5] زندگی اندر جسم[6] دیگر کس[7] اثر کند، ولیکن با این همه مانع نیست ازخرد که بعضی مردم را[8] ۵ نفسی قوی افتد - که اندر اجسام این[9] عالم فعل عظیم تواند کردن - بوهم - و بخواست خویش، - تا[10] اجسام این عالم بسبب وی تغیّر[11] عظیم پذیرد، - خاصّه - بگرمی - وسردی - وبجنبش.[12] و از اینجا شکافد همه معجز ها.

پیدا کردن حال نفسهاءِ قوی[13]

۱۰

دانسته آمدست که مجهولات را بحد اوسط بجای آرند؛ وحد اوسط:

---

۱ - قبل مردم بس د م - د.
۲ - اندرین - آ - ه - ط.
۳ - مقدار که پیوند هیولی دارد - د.
٤ - - نی: نه - آ - ه.
۵ - وحشم - آ - ه - ط، - وحشم - م - ط.
٦ - جشم - آ - ه.
۷ - کسی - د.
۸ - ار خود که الح - آ - ك - م، - که ار حرد که بعضی را - د.
۹ - نی این - آ.
۱۰ - کردن هم وبخواست خویش با - د.
۱۱ - تغیر - ه، - تعبیری - کب، - تقر - آ.
۱۲ - وبجس - د، - وکنیش - (ط: کنش) آ - ه.
۱۳ - در ط آ - ه - جای عنوان فصل سفید است.

یا ازتیزی[1] فهم افتد، که حدس[2] اندر نفس افکند، و آن از آراستگی[3] نفس بود مر[4] اثر بذبرفتن را - از عقل فعّال .

یا از معلمی افتد . وحدس[5] نیز دو گونه بود **یکی** بذیر[6] و درنگی، و **یکی** زود .

وفریصه[7] نیست که حدس اندر[8] مسئلهٔ افتد دون مسئله . که اگر بحقیقت گیری[9] هر مسئلهٔ[10] بحدس[11] اندریافته‌اند، - که یکی از کسی[12] آموخته است، و آن پیشین[13] همیشه از کسی نیاموخته است - که کسی بوده است[14] که بخود اندر یافته است .

---

۱ - جیری - ط - آ - ه .

۲ - حدسُ - د

۳ - بی . از - آ ، - از راسنگی - د

٤ - بر - آ - ه .

٥ - حدش - آ - ه .

٦ - پدیر - م - ك ، - پذیردسُ - ط ، - پدیروش - آ - ه .

۷ - فریفته - آ - ه .

۸ - اندر حدس - د ، - حدش اندر - ط .

۹ - کبری - د .

۱۰ - بی . « افتد » تا « هرمسألهٔ » - ق

۱۱ - بحدت اندریافته آمد - د ، - بحدسُ اندریافتن آمد - ط .

۱۲ - از یکی الخ - ه .

۱۳ - واین پیشین - د ، - واین پیشتر - ح .

١٤ - کسی بود - د .

١٥ - اسعصا - آ - ه .

و اگر کسی استقصا[1][5] کند، و چیزهای عالم بداند، بیشتر[1] چیز ها
وَرا درستی[2] افتد، ـ با گمانی قوی[3] افتد، که وی[4] استنباط گر بوده است[5].

و چون اندر میان مردمان کس بود که ورا در بیشتر[6] چیز ها معلم
باید، و هیچ حدس نتواند کردن ـ بلکه نیز بود که از[7] معلم نیز فهم
نتواند کردن[8]. ۵

شاید که یکی بود ـ که بیشتر چیزها را بحدس بجای آورد و[9] اندکی
حاجت بود ورا بمعلّم، و[9] شاید که کسی بود نادر ـ که چون بخواهد[10] ـ بی
معلّم اندر یك ساعت از اوائل علوم بترتیب[11] حدسی تا آخر برسد از نیك[12]
پیوندی وی بعقل فعال، ـ تا او را خود[13] هیچ اندیشه نباید کردن، و[9] چنین

---

۱ ـ بی : بداند ـ ه ؛ بداند بیشتر ـ د .

۲ ـ دروستی ـ آ ـ ه .

۳ ـ کمالی قوی ـ م ؛ ـ کمان قونی ـ ط .

٤ ـ بی : وی ـ ه .

۵ ـ نبوده ـ آ ـ ه ؛ ـ بوده بوده است ـ م ـ ط ـ کب ـ ق .

٦ ـ بیشتر ـ د .

۷ ـ بی : از ـ د .

۸ ـ از « بلکه » تا « کردن » ق ندارد .

۹ ـ بی : و ـ د .

۱۰ ـ نخواهد ـ د .

۱۱ ـ بترتیب علوم ـ م .

۱۲ ـ از تنگ ـ آ ـ ه .

۱۳ ـ بی : خود ـ ه .

پندارد که از جائی اندر دل[1] وی همی افکنند، [2] بلکه حقّ خود این بود؛ و[3] این کس باید که اصل تعلیم مردمی ازوی بود، واین عجب باید داشتن[4] که:

ما کس[5] دیدیم که ورا این منزلت نبود[6] - وچیزها باندیشه - وبرنج[7] آموختی، ولیکن بقوّت حدس[8] ازرنج بسیار مستغنی بود، و حدس وی در بیشتر چیزها موافق آن بودی - که اندر کتابهاست. پس ورا ببسیار[9] خواندن کتابها رنج نبایستی بردن[10]. و این کس را بهژده سالگی با[11] نوزده سالگی، علوم حکمت ازمنطق - وطبیعیات[12] - والهیات - وهندسه - و حساب - وهیأت[13] - وموسیقی - وعلم طبّ - و بسیار علمهاءِ غامض، معقول

۱ - بی : دل - کب .

۲ - بی : افکنند - ط ؛ - افکنند و - آ - ه .

۳ - واگر - آ - ه

٤ - دیس - ق ؛ - دانستن - آ - ه .

٥ - کسی - د - آ - ه .

٦ - وی را این منزلت بود - آ - ه .

۷ - با اندیشه الخ - د - ط ؛ - باندیشه ورنج - آ - ه .

۸ - حدسی - آ - ه .

۹ - برسیار - ط ؛ - بسیار - ق .

۱۰ - بردی - د .

۱۱ - بهشنده الخ - آ - ط ؛ - بهیجده الخ - ه ؛ - بهژده سالگی تا - د .

۱۲ - طبعیات - د .

۱۳ - هیئة - ن .

شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید[1]. پس از آن[2] سپس[3] سالها بماند، و چیزی بیشتر[4] نفزود بر آن حال اوّل، و دانند که هر یکی از این علمها سالها خواهد بآموختن.

حال نفس قدسی که پیغامبران[5] را بود[6]

امّا نفس قدسی نفس[7] ناطقهٔ پیغامبران[5] بزرگ بود که بحدس و بپیوند عالم فریشتگان[8] بی معلّم و بی کتاب معقولات بداند[9]، و بتخیّل بحال بیداری بحال[10] عالم غیب اندر رسد و وحی بپذیرد؛ و وحی پیوندی بود میان فریشتگان[8] و میان جان مردم بآگاهی دادن از حالها[11] و اندر هیولی[12] عالم تأثیر کند تا معجزات آورد و صورت از هیولی ببرد[13] و صورت دیگر[14] آورد، و این ٥

---

١ ـ بدید ـ د .

٢ ـ بی (از آن) ـ ط .

٣ ـ پس آن سبش ـ آ ـ ه .

٤ ـ بیشتر نیفزود ـ د ، ـ بیشتر نیفزود و ـ ه .

٥ ـ پیغمبران ـ م ـ ك ـ ل .

٦ ـ در نسخه های : آ ـ ه ـ ط . جای عنوان فصل سفید است

٧ ـ بی (نفس) آ ـ ه ـ ط ،

٨ ـ فرشتگان ـ کب ـ ل ـ ط

٩ ـ بدانند ـ آ ـ ه ـ ط .

١٠ ـ بی (بحال) ـ ط .

١١ ـ آنحالها ـ ل ، ـ ارجاتها ـ ط ، ـ ارحاتها ـ آ ـ ه

١٢ ـ هیولای ـ آ ـ ه .

١٣ ـ برد ـ کب

١٤ ـ دگر ـ ل .

آخر مرتبت [1] مردمی است ، و پیوسته است [2] بدرجهٔ فریشتگی [3] ، واینچنین [4] کس خلیفت [5] خدای بود برزمین ، و وجود وی اندرعقل جائز است واندر بقای نوع مردم [6] واجب است ، وبیان [7] این را [8] جایگاهی دیگر است [9] ، تا اینجا بس بود سخن گفتن اندر علم طبیعی [10] والسّلام [11] .

---

۱ ـ مرتبهٔ ـ ل ـ ط .

۲ ـ (است) ندارد ـ ط .

۳ ـ فرشتگی ـ ل ـ کب ـ ط .

٤ ـ و این ـ کب .

٥ ـ خلیفهٔ ـ م ـ ك ـ ط .

٦ ـ انسان ـ ط .

۷ ـ ومیان ـ ك .

۸ ـ راه ـ م ـ ك .

۹ ـ (وبیان این را جایگاهی دیگر است) ندارد ـ ط .

۱۰ ـ (وبیانرا جایگاهی دیگر است) اضافه دارد ـ ط .

۱۱ ـ والسلام علی من اتبع الهدی والصلوة علی النبی و آله خیر الوری بمنه وجوده ـ ل ، والله اعلم ـ کب ، تمت الرسالة من تصنیفات شیخ ابوعلی سینا اعلی الله مقامه ـ ط .

دانشنامهٔ علائی ـ بخش سوم ـ علم طبیعی

فهرست ها

برای تتمیم فایدهٔ کتاب فهرست عناوین و فهرست لغات و اصطلاحات آن در ذیل نقل میشود .

محمد معین

۱ ـ فهرست عناوین

۲ ـ فهرست لغات و اصطلاحات *

آ

ا

ب

* نمره ها مربوط بصفحه‌های کتاب است .

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۱	فهرست مختصری از آثار وابنیه تاریخی ایران	شهریورماه ۱۳۰٤
۲	آثارملی ایران (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	مهر » »
۳	شاهنامه و تاریخ (کنفرانس پرفسور هرتسفلد)	شهریورماه ۱۳۰۵
٤	کشف دولوح تاریخی درهمدان (تحقیق پرفسور هرتسفلد ترجمه آقای مجتبی مینوی)	اسفند » »
۵	سه خطابه در بارهٔ آثار ملی و تاریخی ایران (از آقایان فروغی و هرتسفلد وهانی بال)	مهر ماه ۱۳۰٦
٦	کشف الواح تاریخی تخت جمشید(پرفسور هرتسفلد)	اسفندماه ۱۳۱۲
۷	کنفرانس آقای فروغی راجع بفردوسی	بهمن ماه ۱۳۱۳
۸	تحقیق مختصر در احوال و زندگانی فردوسی (بقلم فاطمه خانم سیاح)	۱۳۱۳
۹	تجلیل ابوعلی سینا در پنجمین دوره اجلاسیه یونسکو درفلورانس	اسفندماه ۱۳۲۹
۱۰	رسالهٔ جودیه ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمود نجم آبادی)	« «
۱۱	رسالهٔ نبض ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	« «
۱۲	رسالهٔ منطق دانشنامه علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۰
۱۳	طبیعیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای سید محمد مشکوة استاد دانشگاه)	۱۳۳۱

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
١٤	ریاضیات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای مجتبی مینوی	١٣٣١
١٥	الهیّات دانشنامهٔ علائی ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر محمد معین استاد دانشگاه)	—
١٦	رسالهٔ نفس ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه)	—
١٧	رساله در حقیقت و کیفیّت سلسلهٔ موجودات و تسلسل اسباب و مسبّبات ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر موسی عمید استاد دانشگاه).	—
١٨	رسالهٔ سرگذشت ابن سینا (با ترجمه و حواشی و تعلیقات آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
١٩	رسالهٔ معراج نامهٔ ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
٢٠	رسالهٔ تشریح الاعضاء (چون پس از تحقیق معلوم شد که این رساله از شیخ رئیس بست انجمن آثار ملی از چاپ آن صرف نظر کرد)	—
٢١	رسالهٔ قراضهٔ طبیعیّات منسوب به ابن سینا (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—
٢٢	طفر نامهٔ منسوب به ابن سینا فارسی (بتصحیح آقای دکتر غلامحسین صدیقی استاد دانشگاه).	—

شماره	فهرست انتشارات انجمن آثار ملی	تاریخ انتشار
۲۳	رسالهٔ فارسی کنوز المعزّمین ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	۱۳۳۱
۲۴	رسالهٔ جرّ ثقیل ابن سینا (بتصحیح آقای جلال الدّین همائی استاد دانشگاه) .	—
۲۵	رسالهٔ حیّ بن یقظان ابن سینا با ترجمه و شرح فارسی آن از یکی از معاصران ابن سینا (بتصحیح آقای پروفسور هانری کربن) .	—
۲۶	جشن نامهٔ ابن سینا (تألیف دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه)	—

فهرست مندرجات

بخش سوم دانشنامه علائی (علم طبیعی)